۶۸۶

تاریخ انطباع از منشی بهگوان دیال صاحب عاقل تخلص

هست دیوان حضرت صائب
بس فصیح و بلیغ و بی همتا

گفت تاریخ طبع او عاقل
چه عجب نظم دلربا زیبا

سنه ۱۳۰۳ هجری

۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع عجائب
نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص

دیوان بیدل - منقوط از نسخہ
قلمی محررہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی جسمیں
رسائل ذیل ہیں - ۱ - دیباچہ کلیات
۲ - کریما مع نقی - ۳ - گلستان - ۴ -
بوستان - ۵ - قصائد عربیہ فارسیہ
مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات
بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و
مقطعات و صاحبیات و مثنویات
و قطعات و رباعیات و مفردات
مصنفہ حضرت سعدی شیرازی -

کلیات غالب - مرزا اسد اللہ
علی خان غالب دہلوی -

کلیات جامی - تصنیف ملا
عبد الرحمن جامی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو
اسمیں چار دیوان ہیں -

۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سنی کا کلام ہے
۲ - دیوان وسط الحیات عنفوان
شباب کا کلام ہے
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر
چالیس برس میں تالیف فرمایا
۴ - دیوان بقیہ نقیہ کا آخر عمر میں ہے
کلیات ایک انتخاب ہر چہار دیوان
روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب
طوطی ہند حضرت امیر خسرو -

کلیات نظیر نیشاپوری - از خوش
فکری ملا نظیر نیشاپوری

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف
حکیم ابو نصر فاریابی

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً

دیوان حافظ - محشی خوشخط از
انکشاف طبع روشن بلسان
الغیب حضرت خواجہ شمس الدین
حافظ شیرازی

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط

برکاهی ز احسان سبک مغزان مجاصل		بچشم غیرت من کوه الوندست پنداری
	وله	
صبح پیری شد واز خواب نگشتی بیدار		برتو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی
	وله	
قسمت خاکست هر دخلیکه بیش از خرج شد		من گرفتم همچو قارون گنجها اندوختی
	وله	
با خموشی هستی از نیکان عالم بی سخن		چون گشودی لب بگفتن نیک یا بد میشوی
	وله	
چنان کز مرکز ثابت قدم پرگار میگردد		بقدر پا فشردن میدود گرد جهان معنی
	وله	
گوشه گیری که بود شاد به صیادی خلق		عنکبوتیست که نازد به شکار مگسی
	وله	
هر موی بر تن تو شود آه حسرتی		آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی
	وله	
مرو ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار		که دل چو سبحه ز صد رهگذر کند خالی

خاتمة الطبع

الحمد لله علی احسانه که نصائح مملو از فوائد عجائب یعنی انتخاب دیوان مرزا صائب در مطبع منشی نول کشور صاحب سی آئی ای واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب رای بهادر مالک مطبع دام اقباله باهتمام بهگوان دیال بجنت باه نومبر ۱۹۱۴ع بار ششم

هر که دارد با پریزادان معنی خلوتی — همچو ماه شب می گردد هر حلقهٔ جمعیتی
فقر اگر فرمانروای عالم ایجاد نیست — از چه می گیرند شاهان از فقیران همتی

ولہ

با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم — در صبح جبین تازه نکردیم وضو را
هرچند که گردید چو کافور ترا موی — دل سرد نگردید ز دنیا سر مو را

ولہ

اگر تو پنبهٔ غفلت بر آوری از گوش — کدام خار ندارد زبان گویایی

ولہ

از سخن چند چو غنچه پاره پریشان گردی — مهر زن بر لب گفتار که قران گردی
جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل — آتش خشم فرو خور که گلستان گردی

ولہ

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیر زنی

ولہ

ز دستگیری افتادگان ز پا منشین — چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری

ولہ

کافران بت را به معبودی ستایش میکنند — وصف دنیا زینهار از اهل دنیا بشنوی

ولہ

چه خنده ها که بر وضع جهان کنی چون صبح — نفس شمرده زن را اگر شمار کنی

ولہ

اکسیر تشنه زبانی نوالی دیار تغافلی شد زیر از فشار گردون موج خنجر بهر زد		بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی شیر بکر خورده بودم در روزگار طفلی
	وله	
چون چشم گشودی جهان زود فرو بند		این فال خوش فالیست که برهم نگذاری
	وله	
تا از قطره اشکی بهم رسید دریغ را		چون از بیخی از آتش به طلوع چشم تر داری
	وله	
تا خشمت بهر شمع ایوان عشق نیست		از ره برزق طره زر تار میروی
	وله	
گر کجا خوبستی چون شمع مینا بود		زیر تیغ محمل آرایان هر جا بودنی
	وله	
از دل آن جگر او بجوی چه دل طرف خانه شتی		که نوانه نهاد انگشت کس بحرف خاموشی
	وله	
گر اندست گریه را جانب بر دست چشم گریانی		گر از هر خنده بر دل یا بر سر زخم نمایانی
	وله	
تحصیل نان است در آتش تا بی گرسنگی هم خورده که زمین گیر شوی		چه هنر داست در زرق مهره گردی نه کم آنی ابیری حلقه بهر در گردی
	وله	

	وله	
مخالفت نبود در جهان تنهائی		من و ملازمت آستان تنهائی
	وله	
گرفتم سال را پنهان کنی با موی سیاه کی		گرفتم موی را کردی سیه با چه سیاه کی
کهن یار ارتکاب جرم اظهار پشیمانی		چه لازم باد دروغ آمیختن آلوده دامانی
	وله	
مشو از ساز دل بی حیلت صد ساله دنیا را		که آخر می شود غنچه انگشت تسبیح گردونی
مرکز دید چون پروانه گرد چهره دامان		اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
	وله	
ای دل مرا بعالم امکان چه می بری		دیوانه را بحلقه طفلان چه می بری
این درد ها تمام شهر کیا نهر عسس		پیش فلک شکایت دندان چه می بری
	وله	
در هر انجام سفر باش که از سنگ گهر		خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی
	وله	
از خود می چشم بوستان اگر اهل دینی		که خضر بین نشود دیده هر خودبینی
	وله	
با دختر رز اگر نشستی آه		پیمان خدای را شکستی
گر توبه ترا شکسته می بود		کی توبه خویش می شکستی
موی تو سفید گشت همای		بارے که ازین شگوفه بستی

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری	بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری
با حضور دل ز لذتهای عالم صلح کن	تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری
طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار	چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری
لذت باقی بدست آور درین پایان عمر	تا بکی صائب ز لذتهای فانی برخوری

وله

تا نه بنهد در ره خواهش برون از حد قدم	در نظرها شان اسکندر ندارد آدمی
تا نگردد در طریق پاکبازی بیجهت	راه بیرون شد ازین ششدر ندارد آدمی
تا بعیب خود نپردازد ز عیب دیگران	غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی
روز و شب هرچند فی اندیشه می اندوزد عیش	غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی
جز وبال و حسرت و افسوس هنگام رحیل	بهره از جمع سیم و زر ندارد آدمی

وله

بر نفس بستست بنیاد جهان زندگی	تا نشوئی دست زود از خاکدان زندگی
تا نفس را زیست میسازد درین تنها نفس	میرود بر باد اوراق خزان زندگی
فکر زاد راه بر خاطر گرانی میکند	میرود از پیش بسرعت کاروان زندگی
از خدنگ عمر خود داری طمع بردن خطاست	حلقه گردن چون زه بر با کمان زندگی
عمر را بسیاری گفتار کوته میکند	چون سبک مغزان بده از کف عنان زندگی
تا به گنجینه ز بیداری در انجام حیات	رفت چون در خواب غفلت عنفوان زندگی

وله

زبان در کام کش تا خامشانرا همزبان بینی	بپوشان چشم تا هوشیار دیار اعیان بینی

اگر ز نعمت الوان بجو نان شوی قانع | چو نافه از نفس گرم مشکبار شوی

فریب وعده بیحاصلان مخور صائب
که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی

دست خود از نگار علایق بشوی پاک | تا صد گره گشاده بدست دعا کنی
ور نامرادی این همه پیدا نمی کنی | گر خرج بر مراد تو گردد چها کنی

ولهُ

تو آن هوش از کجا داری که از خود بیخبر گردی | همان بهتر که خرج اینجهان مختصر گردی
بجنس گفتگو تا کی ز ارباب بصیرت [illegible] | ز دنیا تا چو شبنم چشم کی عقبا بهر گردی
تهی دم [illegible] از [illegible] گر عاقبت [illegible] | که در دنبال داری صد بلا گر راهبر گردی
[illegible] | همان بهتر که با این سخت رویان [illegible] گردی
سپر از آتش دوزخ کند فردا [illegible] | اگر از دست حمایت ناتوان را سپر گردی

چو هست از سفره قسمت ترا نان جوین صائب
چرا چون مهر تابان گرد عالم دربدر گردی

نمی کند [illegible] دل [illegible] را گر آوری | پشت خاکی گر کند سیلاب را گرد آوری
آدمی را [illegible] نظر ها آبرو آرد عزیز | چون گهر کن زینهار این آب را گرد آوری
از سپهر [illegible] | می کنند غربال اینجا آب را گرد آوری
در خطر گاهی که باید سر گرفتن با دو دست | می کنند این غافلان اسباب را گرد آوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش
هر که در دولت کند احباب را گرد آوری

بپچیده و میشود نظر یار کردنی چون گرد باد جلوه ٔ طومار زندگی

این بار از دوش مفگن که عاقبی افتاد از نقش نه بار زندگی

از داغ دوستان و عزیزان فلک نهند هر روز مهر تازه بطومار زندگی

گردید در شکار مگس صرف سر بسر چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

از دست رعشه دار نفس ریخت عاقبت
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

گرچه تلخ است صهبای ایاغ زندگی آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی

میشود خاموش از تردامنی شمع حیات دامن پاکست فانوس چراغ زندگی

همچو شمع صبح می لرزد بجان خویشتن از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

تیره روزی لازم آب حیات افتاده است می کند دل را سیه دود چراغ زندگی

ولہ

تابش برق حیات مختصر باشد یکی جلوه آغاز و انجام شرر باشد یکی

ولہ

از بسکه خوش عنان ست سیلاب زندگانی خار و خسی ست پیشش بنای زندگانی

جان هوا پرستان با باد هم عنان ست باشد حباب کم عمر در آب زندگانی

در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی

ولہ

ز خیره ٔ تو خورشید نور میبارد اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی

باعتبار جهان التفات اگر نه کنی بدیده همه کس صاحب اعتبار شوی

اتحادی نیست بر شیرازهٔ موج شراب — دل منه بر جلوهٔ ناپایدار زندگی

یکدم خوش را نبرد آه حسرت در قفاست — صبح پیش از وصل باشد درد بار زندگی

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو — گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

گر بسختی بیستونی کرده‌ای چون جوی شیر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

وله

سینه پیچ از داغ تا سر حلقهٔ مردان شوی — در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان شوی

خضر آب زندگی دست از علایق شستن است — چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی

وله

هرگز نمیرسد لب با شیر استخوان — بی حسب مباد حدیث نسب کنی

شب را ز آه زنده دلان روز میکنند — داری اگر جدا جدا پدر در نسب کنی

نان چشم فزاید گرسنگی — از چون خودی مباد که روزی طلب کنی

وله

تا کی از خواب گران پردهٔ دولت سازی — چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی

رشته را که توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی

تو که از دیدن گل میرهی از خود صائب
به از آن نیست که از دور به نکهت سازی

جسم لاغر را کند چندان که فربه آب و نان — روح فربه میشود لاغر ز نعمت خوارگی

وله

آسودگی مجو ز گرفتار زندگی — گشتن گرست گردش پرگار زندگی

از کجان گر گنهی راست درین غربت گاه / سالم انگشت برون از دهن مار آری
روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد / چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

وله

فرصتی کو تا دل از دنیا گهر گرد آوری / چند بهر توشه عقبی الم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی نیاز / آبرو را گر ز استغنا گهر گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینه میخواهم / تا غم دور دو ترا یکجا کنی گرد آوری

وله

گر دو ده طلب همره این قافله بودی / کی پای ترا پرده خواب آبله بودی
دل چاک نمی گشت ز فریاد جرس را / همراهی اگر در همه قافله بودی
چون آب روان می گذرد عمر تو غافل / ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

بدین پستی ترا از چرخ جای خویش میخواهی / سپهر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی
سلیمان یافت از ترک هوا زیر نگین عالم / تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی
مدارای بهر رضای حق نظر چون کوته اندیشان / جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی
گلوی نفس چون فرعون محکم دست آوردی / چو موسی اژدها گر عصای خویش میخواهی
بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را / ز پی شمعی همان عمر از صدای خویش میخواهی

وله

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی / آه افسوس است ثمر خونباره زندگی

نسازی از سخن گر پاک خود را
همان یک قطره آب گندیده باشی

خط آزادگی بر جبهه داری
اگر در زیر چلیپا خمنده باشی

گریبان تو طوق لعنت است
اگر از عجب و کبر آگنده باشی

چه خواهد بخشش گردون مرگ مالت
همان بهتر که خود بخشنده باشی

زلیخای جهان کوتاه دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی

توانی دست بار ستم زد کوفت
اگر خود را ز پا افگنده باشی

بود تهمت به زبان آدمی را
مبادا طائر پرکنده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

هوا را گر به قربان کرده باشی
دو صد بتخانه ویران کرده باشی

اگر پیش از اجل از خواب خیزی
سفر را بر خود آسان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب
اگر درویش جولان کرده باشی

گرانی گر نیکی از دست تو آید در نظر داری
بت خودبینی بشکنی اگر از ره برداری

ز ریزش کشتی اسباب خود را کن گران لنگر
درین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری

ز انگشت گل افزون از اندیشه زر دوری
دل پر رخنه چون سبحه از صد رهگذر داری

ز آب زندگی ظلمت بود در رقت چو اسکندر
ز خودبینی تو تا آیینه در پیش نظر داری

مهر با خود به زیر خاک این بار سیه صائب
همین جا نامهٔ خود را بشو چشم تر داری

وله

ضمانم من که غمهای تو به لب تو نشنید
اگر از خلق جهان بر رو هر نواده آری

زیر پای چرخ گرفتار چون خواهد کسی
در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی

چشم بیدار نیست هر کوکب درین بست سرا
در بیابان آشنید بیدار چون خواهد کسی

کشته خونست تیغ آبدار کهکشان
زیر این شمشیر بی زنهار چون خواهد کسی

آشنایی چرخ صائب نیست با دامی خمور
در دهان شیر مردم خوار چون خواهد کسی

به در طول امل از حرص بی پایان آذری
باید زلف پریشان هر نفس چون شانه دیری

ز آغوش پدر رحم پای وقت ناخلف گاه
چه در دامان ما در انتد زطفلانه آذری

بغیل دفال ختران در حریم کعبه شهر
جهان جبر کز این ناخوش رنجانه آذری

نخواهی شد دگر محتاج دامنگیر تا فرم
اگر یکبار در دامان شب مردانه آذری

همت گوهر یکدانه چون گردان دست ار
تو زاهر تا کی در سبحه صد دانه آذری

ول

اگر دل از علایق کنده باشی
بمنزل باز خود افکنده باشی

اگر دل برکنی زین جای تیار
وز خیمه زن جا بر کنده باشی

بنازی گر ز نیکی دست کوتاه
ز نام نیک دائم زنده باشی

ترسی از تب آتش عشق
اگر از جان خود دل کنده باشی

مرنجان هیچگه از خود کسی را
که دور از خدا شرمنده باشی

لکن هرگز تبدل کدخدایی
گزان تنها زنده باشی بنده باشی

سوا دالوجه فی الدارین فقرا
حدیث مصطفی را خوانده باشی

بنان نفس هر کمش گر گیر
... باشی

ز مطلب و حجابی تا نظر بر مدعا داری نه گردی آشنای خویش یک آشنا داری

گهی از آسمان داری شکایت گاه از انجم بدریا مرغ آبی چون دل با ناخدا داری

از آن چون چنار یکسال کوتاه است دست از که دستی بر کمر از تار و دستی بر دعا داری

نه بینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغ پیش پا داری

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی

گرچه شد محتاج عینک دیدهٔ بی شرم تو همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی

می کند از هر سر مویت سفیدی برگ در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی

از جمال خویش مژگان چشم پوشیده تو از عجوز دهر یکساعت شکیبا نیستی

گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین کندی بجز بحرف شکوه های تلخ گویا نیستی

خامشی را از خدا خواهند دانایان تو خون خوری را میخوری یکدم چو گویا نیستی

وله

ای که فکر چاره بیماری دل می کنی نسبت خود را بچشم یار باطل می کنی

میتوان صد دل ویرانه را آباد کرد از همان نقدی که سرخانهٔ گل میکنی

قد چو خم گردید غافل زیستن باز عقل خواب تا کی بر این دیوار مایل می کنی

ای که دنبال کلف میروی چون غافلان زندگی و مرگ را بر خویش مشکل می کنی

رشتهٔ عمری که دام مطلب حق میشود صرف در شیرازهٔ دنیای باطل می کنی

بی تامل می کنی فرسوده ابلیس را چون رسد نوبت بکار خیر دل دل میکنی

وله

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان — ذوق هم آغوش کنار نیابی

سست غبار است جسم روح سوار است — آه درین گرد اگر سوار نیابی

کشتی عزم تو سخت سست عنان است — ترسم ازین بحر چون کنار نیابی

سایهٔ بال هماست دولت دنیا — سایهٔ یکجای پایدار نیابی

خیز به شکایت مکن که در دو سه روز آن — گردی ازینها دست بر شکار نیابی

ولہ

زین گریهٔ دروغ که اظهار پیری کنی — آبی به شیر از پی تزویر می کنی

مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه — در تو به این قدر ز چه تاخیر می کنی

کافور مرگ آتش حرص ترا کی است — تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی

طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب — تو این زمان تهیهٔ شبگیر می کنی

این خانه را به لحظه ای سیلاب میشود — ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی

گم کرده گناه که در روز باز خواست — تقصیر خویش را حواله به تقدیر می کنی

آن خصم خبیث نفس کز احسان شود مطیع — غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض — بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

روز سپید مرگ شود شمع مزارت — هر خار که از پای فقیری بدر آری

هرگز نه نهی بر سخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامهٔ خود را نظر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان — یکبار اگر در دل شب دست بر آری

ولہ

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی
عنان خود بهر موجی مده مانا که گرداگردی

بدنبال هوای دل بغفلت میروی اما
بجان خواهی رسیدن زین سفر زنگار گردی

درین درگاه هیچکس ضایع نمی ماند
بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

ولہ

مباش معجب خودبین که در بلا افتی
مبین در آئینه بسیار کز صفا افتی

جهان و هرچه در انست هیچ و همبزاست
مباد در پی او همچو کهربا افتی

عنان خود بهوا داده چو برگ خزان
خدای داند تا عاقبت کجا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب
اگرچه بزیر دست و پا افتی

گوش تا دل بتماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری

چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است
پای مستانه بصحرای جهان نگذاری

دشمن خانگی از خصم برون بدتر است
اختیار سر خود را بزبان نگذاری

زاد در راه سفر در توکل امنیست
که در انبان خود اندیشهٔ نان نگذاری

غربتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است
جهد کن جهد که از نام و نشان نگذاری

عمر چون قافلهٔ ریگ روان درگذر است
تا غبار بسر این ریگ روان نگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار
تا سر خویش ببالین سنان نگذاری

ما به امید عطای تو چنین بیکاریم
کار ما را به امید دگران نگذاری

ولہ

تا کمی از نعمت امساک قناعت
ره بسر گنج همچو مار نیاسنه

عمر جاوید است اگر دل را نمی‌سازد سیاه / در سیاهی از چه پنهان است آب زندگی

هر نفس فرداتی کافتد ز رزق حباب / چون بزودی رو گذارد آفتاب زندگی

خاک و باد و آب و آتش را بگیر بگذرام / جور کند هر عالمی پر انقلاب زندگی

گر درین عالم نبودی موج اشک دیده آه / آینه رحمت نبودی در کتاب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات بی‌ثمر

خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانهٔ زنبور کردمی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست نماندمی اگر چه پیرا / چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

چو ابر اگر دهن خود کشودمی چو صدف / چه عقدهای گهر در کنار داشتمی

همیشه عشق اگر مبتلا نمی‌گشتم / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی

ز کشتی دل بادبان اگر بشکست / ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب

بعیب جویی مردم چه کار داشتمی

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی
خندگی غنچه خود ساز که آزاد روی
رگ چون مو برآرد ز خمیرت آسان
زرد چو جوهر برگ در ریشهٔ فولاد روی
روزگار است که گر از تو فراغت دارد
شعلهٔ شمع زند روش گر تو ز بغداد روی
بهر رزق دگران قطره زنی بی‌نشته
غنچه هر سو پی روزی اولاد روی

وله

کرام خلعتی با چمن میرسد که فصل بهار / کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
غبار منت احسان گران تر از زر است / ببند دل و گران رفع زر ده شر کنی

ولہ

چند در ایام گل غربت گزین باشد کسی / در بهار این چنین زیر زمین باشد کسی

آب صاف دیده صائب دشمن آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چند در فکر سرای عمر منزل باشی / گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
کعبه در گام نخستین که کند استقبالت / از سر صدق اگر هم سفر دل باشی
گر در آرایش ظاهر دگران می کوشند / تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشی
کشتی تن شکن چند در این قلزم خون / تخته مشق صد اندیشه باطل باشی

ولہ

عبرت روزگار بسیار است / چشم عبرت هزار بایستی

ولہ

بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن / اگر ز غنچه دل خویش چون قمر نخوری
اگر گریز نداری ز آشنائی خلق / پیاله تا دهی بیند تا جگر نخوری

کمر مبند به آزار هیچکس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

جلوه برقست نور آفتاب زندگی / گردش چشم است دوران حباب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز / آه افسوسیست هر سطر از کتاب زندگی

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت	از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

وله

مهر سری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان	کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست	عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
هر کرا از یاد راندی پای محنت خود زدی	صائب هر کس نگهداری نگهدار خودی
فکر ایام زمستان می کنی در نوبهار	اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
عارفان سر در کنار سطربان افگنده اند	تو به بیمغزی همان در بند دستار خودی

وله

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی	چون گرد باد بادیه پیما شود کسی
حرف مقام قافله بار بست بر دلش	چون پیشتر ز کوچ مهیا شود کسی
در چشم این سیاه دلان صبح کاذبست	در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

وله

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا	تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز	چه دادهٔ بزمین ز آسمان چه میخواهی

وله

سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست	با کشتی شکسته بدریا چه میروی

وله

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نه کنی	چرا بعالم بی منتها سفر نه کنی
شب دراز غزالان کمند مقصود است	چرا به آه شب خود درازتر نه کنی

وله

لطف حق با ما ز دنیای دنی دارد دریغ / ورنه دنیا را دریغ از ما نمی دارد دریغ

وله

تو تا ز هستی خود بی خبر نمی افتی / ز خویش مرحلهٔ بیشتر نمی افتی
ز موبموی تو راه اجل سیاهی کرد / تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی
هزار گمشده را در نماز می یابی / چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

وله

تا کی اندیشهٔ این عالم پر شور کنی / دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا / آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

وله

بار بردار بسیت بهر منزل فردای تو / مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سایلی

وله

ترا که نیست قسمت از روزی خدائی / دلم گرسنه چشم است چون کاسهٔ گدائی

وله

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی / تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بخوش نفسی وقت خلق را خوش دار / ترا که نیست میسر شکرفشان باشی

وله

نگیه [illegible] از ضعف بر دوش عصا دارد کسی / اینه نیامی مست تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست [illegible] / چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

نال تیغ زبان نیست غیر سربازی	بزیر تیغ کنی چند گردن افرازی
زاهل درد مرا ننگ بین خجل وارد	که می کنند بزبان شکسته غمازی
مده بمحفل خود ره سیه زبانان را	که خامه راید طولاست در سخن سازی

ولہ

هر عجیبگر را که بزور آوری حلم	بر خشم مسلط نشود مرد ندانی

ولہ

تا بکی دل را سیاه از نعمت الوان کنی	چند وزنگار این آئینه را پنهان کنی
عاشقان خون از سبب اگریه کردن زنند	تو ستمگر می خوری خون تا لبی خندان کنی
جوهر ذاتی ترا چون تیغ می گردد لباس	از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

ولہ

هزار حیف که در رهگذر بے بصری	نیافتم خبری از جهان بیخبری
درین بهار که فصلی چرا ندن نظرست	در آشیان بسر بردم از شکسته پری
بنور عاریه فربه مشو که عمر هلال	بیک دو هفته تا بام میشود سپری
بآفتاب رسانید خویش را شبنم	به نیم چشم زدن از طریق دیده وری

ولہ

ابر ظلم تیره گرداند جهان را در دمی	یک ترشرو تلخ سازد عیش را بر عالمی
بر نمی خیزد به تنهائی صدا از هیچ دست	زود رسوا میشود رازی که دارد محرمی

قابل افسوس نبود دوری افسردگان
مرگ خون مرده را صائب نباشد ماتمی

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی	خضر حیرانم چه لذت می برد از زندگی
بی رفیقان از فق آب خوردن سهل نیست	خضر مهیات است گرد منبر از شرمندگی
با سبکروحان دل روشن گرانی میکشد	می کشد آئینه را آزار پای آب زندگی
بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد	حاصل بیحاصلی نبود بجز شرمندگی
از طریق کسب نیکوان در نظر باشد عزیز	گوهر از صائب حیرت می آورد از زندگی

می کند با مزرع امید صائب کار برق
چون ز مقدار ضرورت بیش شد بازندگی

از فنای پیکر خاکی چرا خون میخوری	از شکست خم چرا غم ای فلاطون میخوری
لکه می سازی زمی رخسار خود را لاله گون	عاقلی گر دل سیاهی غوطه در خون میخوری
در قفس روزی نمیریزن میخورد مرغ قفس را	غم ز بی برگی چرا در زیر گردون میخوری
کاهش و افزایش ارزاق یکدیگر است	می خورد افیون ترا چندان که افیون میخوری

ولہ

گر فکر آخرت ای دوربین کنی	زیر زمین فراغت روی زمین کنی
پر زر شود چو غنچه ترا کیسه حیات	دست طمع حصار اگر ز آستین کنی
انگشت هیچکس نگذارد بحرف تو	با نفس راست صلح اگر چون نگین کنی
روشن بود همیشه سیه خانه دولت	صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی
از چار پا جسم فرود آ چون مسیح	ناچار پالش از فلک چارمین کنی

نان تو پخته است بهر جا که میروی
صائب زبان خویش اگر گنده می کنی

میشود بی منت مرهم چو داغ لاله خشک / داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی

آسمانها بوسه گاه دست گستاخان میشود / از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی

خبر شکار دل که بوی مشک می آید ازو / بوی خون آید ز هر صیدی که عالم کنی

می کنی پیدا اگر تو صرف دشمن بهر خود / از برای او محبت هر کرا ملزم کنی

هیچکس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد / گر نفس راست از جیب صلح چون خاتم کنی

گشت گرد در تو صائب جمله اسرار جهان / کاسهٔ زانوی خود را گر تو جام جم کنی

بی تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی / چون بکار حق رسی امروز و فردا کنی

دست خود را چرک دنیا گر توانی پاک است / دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی

سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی / آنچه صرف آه داغان در دل شبها کنی

چون صدف مهلت کی دهد قطره را در خویش با / جهد کن تا قطرهٔ خود را گهر دریا کنی

صائب یک چون غنچه در بستان هر روزگار / رخنه در قصر وجود از خنده بیجا کنی

چون صدف گنجینه گوهر ترا صائب کنند / رزق خود دریوزه گر از عالم بالا کنی

وله

ز عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین وحشت / اگر در وقت خشم آئینه پیش روی خود داری

وله

بندگی گردن بلند بدست با آزادگی / سرو را خط امان شد از خزان استادگی

میشود هر کس بمقدار تواضع سربلند / قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی

لنگر دین خراب برای چه می کنی
در راه سیل خواب برای چه می کنی

موی سفید کرده صبح قیامت است
در وقت صبح خواب برای چه میکنی

وله

جرم تو از حساب برون است از شمار
اندیشه از حساب برای چه می کنی

نقشی است هر چه هست درین خانه غیر حق
از مردمان حجاب برای چه می کنی

از تیرکج کمان تبرد کجروی بزن
با آسمان عتاب برای چه میکنی

وله

مکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن داری
که بعد از مرگ بیرون می نگردد در دهن داری

جهان از تنگ خلقی بر تو زندانیست پر وحشت
وگرنه بوستانست ار تو خلق حسن داری

وله

مکش چون تنگدلان آه از پریشانی
که دل ز حق شود آگاه از پریشانی

ولی چو آینه از دهر پاکباز طلب
که نیست در جگرش آه از پریشانی

همانکه راه نمود است توشه خواهد داد
مکن ملاحظه در راه از پریشانی

کمال فقر همین بس که ایمن است فقیر
ز شورچشمی همراه از پریشانی

وله

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی
ریشه تا کی در زمین عاریت محکم کنی

چند در پیری ز فوت مطلب دنیای دون
قامت خم گشته خود حلقه ماتم کنی

فکر آب و نان برآور در حضور دل ترا
ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی

همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد
سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی

که دیده است گره را گره گشا باشد | گشوده شد دل من از شعار خاموشی

شود بمیوهٔ مقصود بار در صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یک قدم باشد بپای بیخودی | ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
دیده مور آید فرش ملک سلیمان در نظر | چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی
غرقی ور تنگنای آب و گل گشتی بس است | چند روزی همسفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری و سر در رهیا خاک پای بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل | دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل | گوشه امنی که یکساعت بیاساید کسی
میشود افزون ز انجام گدازش همچو شمع | هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را | سعی کن از سایه ات چون بر آساید کسی

میتوان گر آشنا با خاک پست آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند در چون چشم هوسناک بهر سو بینی | صاف شو تا هم از آئینه خود رو بینی
بالغ آن روز شود جوهر بینائی تو | که تو این دایره را چشم سخنگو بینی
گوی شو در خم چوگان سکندر ست قضا | تا چو گردون سر خود را قدم او بینی
کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی | که نهان کرده خود را به ترازو بینی

وله

یک برگ اگرچه گلشن نیست نبرد از گلچین‌ها | مجرد شو که بال عالم بالاست تنهائی

ز خود دور افکند چون نافه گر صائب خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی | دل چراغیست که روشن شود از خاموشی
بیشتر فتنه عالم ز سخن می آید | تا در فتنه سترون شود از خاموشی
مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان | شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی
دل که در رهگذر باد حوادث شمع است | چون چراغی ته دامن شود از خاموشی
خال اگر در دهن رخنه گفتار زند | آدمی قلعه آهن شود از خاموشی
نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی | راز عالم همه روشن شود از خاموشی

از ره حرف بود رخنش مردم صائب
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی | که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردد | خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
سخن اگرچه متین است باده پیمائی است | نظر بلنگر کوه وقار خاموشی
بجار بالش دل تکیه کرده است نفس | ز آرمیدگی روزگار خاموشی
ز چار سوچه رد و قبول یافت نجات | رسید هر که بدار القرار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار دایه خواب | بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از وست جوهردار | خمی است در قدح خوشگوار خاموشی
بهای گوهر ناسفته می کند دریا | که هست به ز سخن اعتبار خاموشی

همای فقر بهر کس نمی کند اقبال / وگرنه نیست سری بی هوای درویشی

بقدر مهر بود اعتبار محضرها / ز بخیه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد / بدیده هر که کند توتیای درویشی

مشو چو مرکز از این حلقه پای بیرون صائب
که دل بود بجز آرزو اساس درویشی

قرار گیر بدار الامان درویشی / که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده نیست زمین گیر آفتاب بلند / نظر به همت گردون سوار درویشی

کند بدامن استغنا اگر رحمت پای / بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم / زیاد و کم نشود جویبار درویشی

کسی که سکه زر در جبین جبهه اش خوانا / ز محبوب است بهار نگار درویشی

نگون شتاب که چه جا رسد بروز حساب / ندارد نان کرم فرد کار درویشی

صفای صبح بود چهره غبار آلود / نظر با نفس غبار درویشی

بقدر وزن ز اعتبار دل ها / خوش است لیک بود ز خواری درویشی

کشند از گل بیجاده مفلس ابر / بپای هر که تخلیه است خار درویشی

چه حاجت است بعذر آوری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

به توحید خدا همچون الف گویاست تنها / دلی در طلب تو هست همتا ست تنها

بایک سخن رواز تو گرزانند همراهان / رود گر رد بالا شد با همتا استغنا

چو مرغ خاکی بگرداب دگر نگردد / همای خوش نشین بر اوج استغنا تنها

ز صائب این غزل از زور انجوان مطرب
بمجمعی که رود گفتگوی درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی
سر نیاز من و آستان درویشی

خط مسلمی از انقلاب دوران یافت
رسید هر که بدار الامان درویشی

نه برگ ریز خزان ایمن اند بی برگان
بهار همواست بهار و خزان درویشی

بمو میانی تسلیم می کنند هنر
اگر شکسته شود استخوان درویشی

چو دانه در دهن آسیا اگر افتد
بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

چه حاجتست نگهبان کرفی هر انجامی
بس است بدرقه کاروان درویشی

بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را
به بر خموش بود ترجمان درویشی

سیاهی است اگر آب حیات خالی نیست
اگر سیاه بود دودمان درویشی

جهان بود رمه بی شبان اگر نبود
نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبز خوابیده بود صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

قدم برون مگذار از سرای درویشی
که مار گنج بود بوریای درویشی

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
خلل پذیر نگردد بنای درویشی

زبان درازی تیغ و سنان بود چندان
که از نیام برآید عصای درویشی

کف سوال خود از لعل دار از قسمت
دگر نه بر سر گنج است پای درویشی

بکار هر که فتد عقده در این عالم
شود گشاده ز دست دعای درویشی

بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد
نمی رسد بمقام رضای درویشی

آخر ز درختان نخل برومند توان گشت ـــ گر ز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات ـــ زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

گر خسته دلان را بشکر دست نگیری ـــ شرطست که چون تبوانی برسانی

غم نیست غباری که ازان دست فرا نشست ـــ از روی گرد یتیمی چه فشانی

بنشینا بلبل ز راق خزان همنفس هست ـــ خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان است
هشدار کزین قافله دنبال نمانی

اگر چه هست بظاهر خراب درویشی ـــ ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز درد سر آنجهان خلاص کند ـــ اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی

ترا بروز حساب سخن این شود معلوم ـــ که بود سلطنت بیحساب درویشی

وله

ازان همیشه بود تازه روی درویشی ـــ که متصل بمحیط است جوی درویشی

ز تند باد حوادث نمی شود خاموش ـــ چراغ گوشه نشینان کوی درویشی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی ـــ کشیده اند فقیران بموی درویشی

دران محیط که کشتی نوح در خطر است ـــ درست از آب برآید سبوی درویشی

چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای ـــ کسیکه حفظ کند آبروی درویشی

ز جام زر کمی بی درد سر مدار طمع ـــ که این شراب بود در کدوی درویشی

بشوی از دو جهان دست چون فقیر شدی ـــ که هست در ره فقیران دورنگی درویشی

تو نامرادانه ازان همه عاتر سے ـــ وگرنه خاک مراد است کوی درویشی

نیست چون باد ز حاجت دلها — در گره مشکناب اگر داری
سینه چون چاه پر ز دوات گهر — رشته سان پیچ و تاب اگر داری
پیرو سایه شو همه جا — نسبت مهر آفتاب اگر داری

صائب از باده کهن مگذر
آرزوی شراب اگر داری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی — ز لب گل تبسم رنگ گلستان بود
عنان گسسته نمی رفت باد پای نفس — اگر حضور درین تیره خاکدان بود
اگر شگفته نمی بود کار [illegible] — جهان چنانکه نمی خواستی چنان بود

ولـه

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی — پنجه در پنجه آن زلف چلیپا نکنی
رشته گوهر سنجیده عبث تنها را — ماهی باش که از خلایق به تماشا نکنی
نشوی طعمه شاهین حوادث چون کبک — اگر از ساده دلی خنده بیجا نکنی

ولـه

ز شوق اگر سینه خود چاک کنی — فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بهار ثمری بخشد — نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
از تو هر پاره دل برگ نشاطی گردد — صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی
روی ناشسته در درگاه تو خوبان خیمه — گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

ولـه

حیف است درین فصل دماغی نرسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم [illegible]

زمین تکلم و صحبا به خاموشان بود | مکن بنای عمارت درین خراب آباد
دگر شده است زمین دور آشنایانرا | بکجا که درین روزگار آب شود

ردیف یای تحتانی

در عمارت زندگانی صرف باطل می‌کنی | رفته از کار آسمان منزل می‌کنی
عاقبت این خانه‌ها آخر صرف می‌شود | زعفران گر جای برگ کاه در گل می‌کنی
دادخواهی می‌شود فردای محشر زندگی | هر دو نفس که زندگانی صرف باطل می‌کنی

ولە

می‌شود چتر تو خورشید قیامت فردا | دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

ولە

دل شود زنده از جام خاموشی | ماه وحشی مدام خاموشی
لب تو نطق می‌شود معلوم | چو برآئی بجام خاموشی

ولە ایضا

بی‌ندیم منشین شراب اگر داری | شور کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار | قطره‌ای چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ | در سرا آفتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها | در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار | در پی پیری شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق مبند | هوس فتح باب اگر داری
نفس را نگاهداری کن | نعمت بی‌حساب اگر داری

ول‍ه

ساده لوحی بود آئینهٔ صد نقش مراد
تو ز صد نقش بنامی چو نگین ساخته‌ای

ول‍ه

سخن ز نامه برآید ز کلک تقدیر است
چو یوسفی که فروشند بر کنارهٔ بجار

ول‍ه

روی تو چون سیاه نگردد که چون نگین
همواره خویش را ز پی نام کرده‌ای

ول‍ه

بدست بادهٔ گلگون مده عنان زنهار
که تو سواری و این اسب سرکش افتاده

ول‍ه

سیاهی ماشو چون روان شمع اشک زرده
که نقش مهر گیرد زرد کاغذهای نم دیده
اگر صد سال سالک چون فلک گردون بگردد
نگردد تا نگردد خود نمی گردد جهان دیده
نگردد سنگ راه تنگ نگین دور منزل
حنا یکشب بهندوستان رود با پای خوابیده

بموزونی علم نتوان شدن صائب بآسانی
که هر مصرع بیک عمر بر خود سر و پیچیده

در پیش هر که غیر خدا بسته‌ای کمر
سازی روان ز هر قطره صد کاروان اشک
زنهار پارهٔ ساز که زنار بسته
گر واکنند آنچه تو در بار بسته

غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چه طرف ز گفتار بسته‌ای

ول‍ه

یا مرز اجل چاشنی تند نگیرد / در زندگی آنکس که بمیرد ز اراده

ولہ

گر نمیخواهی شود پامال حسن همت / میهمان را وقت رفتن کفش پا منه

ولہ

گر از طعام تن عام میشود فربه / تن کریم از اطعام میشود فربه
بچشم شور کنندش چو ماه و نه گدا / دو هفته هر که نه ز اطعام میشود فربه

ولہ

گه خرسند میشود ز فقر و قناعت / نمی بود اگر انقلاب زمانه

ولہ

غفلت پیران جاهل را سبب در کار نیست / فارغست از منت افسانه خواب صبحگاه

ولہ

میشود بی زود سیر بیا گواه پا بجا / وقت رفتن میهمان را کفش زیر پا منه

ولہ

پاس وقت صحبت نازک خیالان ... / سیلی طلب ز خلوت ارباب معنی رد مشو

ولہ

از مزار اهل حق خرد دولت عقبی نخواه / زینهار از ترک دنیا گردگان دنیا مخواه
صورت دنیاست باشد هر که در بند لباس / هوش اگر داری شعور از صورت دنیا مخواه

ولہ

ای چو شمع طور از آتش حسنت زبانه / عالم همه در زلف تو زنجیر خانه

بردن که هم هر آنچه گذاری وبال نیست | جز دست اختیار که بر هم نهاده

ولِه

طعمه سور شوی گرچه سلیمان شده | زال میگردی اگر رستم دستان شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردان نیست | تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده

نیست محدود کرم رحمت یزدان صائب
گر گناهست که او کرد پشیمان شده

از پریشانی شود غافل که دنیا خورده است | برگ عیشی نیست هر دستی که بر هم سوده

ولِه

در مجمعی که هست کسی را غم تمام | چون ریگ روان قافله باستاد
دل بند در آن کلبه تا آن قافله | خوش باش با سازی او ضائع زیاد

صائب غفلت تا به گریبان سر خود را
هرگز نبرد گوی سعادت ز میانه

اگر از شغل عبادت غافل نه دل گشته | از رگ ناموس تمامی به خاک عاقل گشته
کشد آن زیر ترازو دو عالم در | نوای افتادن بهر چه کند زال نشسته
سگ از رفت کشید شمعی این دو گانه | زنده ان آتش کن شمع نشسته

ولِه

اینقدر شود سرگشته نفس زیاده | از زندگی سنگ شود افزون زیاده
ز مطلب تا نه شوان داده نفس | دریا به حاجت ز لب است زیاده
آن به که دل از دل رتلیش کند | آنرا که میسر شود هیچ زیاده

بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابان تخت و ملک از دامن کهساره

میرود گوی سعادت در رکاب دولتش … قامت هرکس زبار درد چون چوگان شده

ولہ

چون بعیب هنر خویش توانی پرداخت … توکه از جبن در آئینه را گل زده
در قیامت سبز آتش دوزخ گردد … از درم مهری اگر بر لب سائل زده

ولہ

از مردمان گرچه کناری گرفته … این گوشه را برای شکاری گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل … دستی دراز کرده نگاری گرفته
از جبل کرده دل خود زنده زیر خاک … بر دل اگر نه کینه غباری گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

مارا بدست سلسله جنبان اشاره … کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پا همی بر فلک نگذاری ز مهر خاک … سوزت اگر چو شیر شود شیر خواره
مردان عنان بدست توکل بداده اند … تو بسته عزم در گره استخاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از مرد برد شتی هر ستاره

گوئی عبیر دعا کنش بیرون ز جیب … تو خوب شو چه در پی خوبان فتاده
پیراهنی که طلبی از عزیز مصر … دامان وحشی نست که از دست داده

ولـه

از فضولی میهمان بر میزبان گردد گران
در برون در گذار این خلق صاحب خانه شو
ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

ولـه

در کهن سالی ز مرگ ناگهان غافل مشو
برگ چون شد زرد زنهار از خزان غافل مشو
از چراغ صبح میتوان افروخت چندین شمع را
دولتی چون رو نهد از رفتنش غافل مشو

ولـه

چون باحسان میتوان آزادگان را بنده کرد
از تنگ چشمی بنده سیم و زر دنیا مشو

ولـه

هر چه بخشد عالم تاثیر ناسازی گیرد تو
غیر عبرت هر چه گیری باز می گیرند تو

ولـه

تا آن خواجه همسایت بر منبور عسل باشد
گر نصیبی ماند ز صد خانه براهین باش

ولـه

راستی پیشه خود کن بود عنبر هم
مجلس افروزی شمع چمن آرای مهر

ردیف های هوز

یارب از زعفران مرا پیمانه سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود
این پریشان سیر را در یکدم صد بار ده
لشکر یا در رکاب می نداری اعتبار
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

عقل سالم زمی ناب نیاید بیرون | کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بی زنهار بر خوان کسان مهمان مشو | گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

وله

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو | اگر گشت افسرده زکانون طلب تو
هر لوح فرامش کرده خاک | دستی برون آورده بهر طلب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی | از غیب رسولیست که بطلب تو

وله

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو | بهر بی آبی بدنیا دوستان دنیا مجو

وله

زجلوه های صنوبر قدان زراه مرو | نگاهداری دل کن بی نگاه مرو
دل ز دو چشم غمازی بگوشه عفت نشین | بلا نگاه محبت بپای گواه مرو
سپاه غیرت حق شکستگان یار است | بجز فتح رهی دهر در پی سپاه مرو
مرا از حضر طریقت نصیحتی یادست | که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو

وله

سنگ ملامتی که بهم میشکند ترا | چون کعبه واجبست بجان احترام او
خونابه در دل داغ عزیزان رشته است | این حیلتی که در از ستنام او

وله

مغز تحقیق ارباب عمائم مطلب | انچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

فرق چین بر جبین وقت نزول درد وغم صائب
که عیب است از کریمان در بروی میهمان بستن

عیب دنیا را نمی بینند کوته دیدگان — گر چه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان
نیستند از ردی میزان قیامت منفعل — یا در چشم عاقبت بین خویش را سنجیدگان
در شبستان لحد خواب فراغت می کنند — در دل شبها به بیداری بخود پیچیدگان
هر که دستار تعین از سر خود وا نکرد — در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان
میشود از لاغری در هفته پا در رکاب — از فروغ عاریت چون ماه نو بالیدگان
از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر — می خلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشند صائب تازه رو
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

بر سبکروحان گران نبود ز جا بر خاستن — برگرانجانان بود مشکل ز جا بر خاستن
خوشنماتر در نگین دان از نشستن گوهر را — از بزرگان گران تمکین ز جا بر خاستن
میشود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس — از سر راه است مشکل برگدا بر خاستن

ولہ

تا بار ریسمان بکشیدند عزیزان — چون نی بمقامی نرسیدند عزیزان
فقری که تو امروز بهیچش نستانی — با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

ولہ

غافل ز آه ندامت در جوانیها مشو — گر کمان حلقه نگردد نیست تیر انداختن

ولہ

دقت شمع خوش که می‌شد بچشم اشکبار		بر سر یک پا تمام شب برای سوختن
	ولہ	
نیم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون		ازین داغم که می‌آرد ز شغل بندگی بیرون
تواضع می‌فزاید رتبهٔ ارباب دولت را		ز غلطانی نماید گوهر آزادگی بیرون
برآورد آنکه از دوزخ من آلوده‌دامان را		مرا ای کاش می‌آورد از شرمندگی بیرون
رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب		ز رعنائی نیارد سرکشان را زندگی بیرون
فقیر از بجوب شمع از درگاه خود راندن		بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن
نگردانی رو گرم از دوستان دولتی را		که از یک شمع روشن میتوان شمع دگر داندن
	ولہ	
بکیمیای اثر میتوان درین عالم		درو زهای هستی خود عمر جاودان کردن
	ولہ	
بپیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن		هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن
نیست ممکن نشود نقل ز ریزش افزون		دانه در خاک یکی صد شود از افشاندن
نکند باهی بنجواری روز خلق حریص		خیرگی را ز مگس دور نسازد راندن
	ولہ	
خموشی مرمهٔ کوهی بلند آوازه می‌گردد		بلب بستن توان بیهوده گویان را توان بستن
هزار دنباله فریاد را دلبستگی سود		نمی‌بایست خود را چون جرس بر کاروان بستن
مشو با قامت خم حلقهٔ درگاه دونان را		که در بحر کمان باید توجه بر نشان بستن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست		لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
	ولہ	
در همه روی زمین میشود انگشت نما		هر که مه چون به تمامی شود از خود شکنان
	ولہ	
مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشه خلوت		ستمگاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون
	ولہ	
صبح پیری اندود زنگار غفلت را نبرد		دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون
	ولہ	
نور از آئینه می بارد سکندر را ببین		از حیات جاودان کم نیست آب آهنین
	ولہ	
هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد		تیغ اگر باشد بطرف مردانه می گوید سخن
	ولہ	
گناه باده پرستان بتوبه نزدیکست		خدا نیاورد از غرور هشیاران
	ولہ	
آلوده مگردان بزنا دامن عصمت		از صحبت مفاسده زنهار حذر کن
	ولہ	
آه کز دلبستگی با آدم کوتاه بین		عمرها در کسب تمکین از زمین دنیا برون
	ولہ	
هر سیه روزی که کوششش میکند در جمع مال		شمع چون شهد کند هنگام بر آستین قلندن

دل بحرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن
مصحف خود خنده کاغذ باد خواهی ساختن

می کند موج حوادث رخنه چون جوهر درو
گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

وله

زین شکست دل که در مو گردن ز طالع است
استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن

هست اگر هر گره را خنده دندان شدن
ریشه خم در دل ما ز عقده خواهد شدن

وله

اگر بسوخته جانی رسد شرار دهن
امید هست که روشن شود ستاره من

نبسته گشاده ز دل عقده مرا هر چیز
ز سبحه گرد برآورد استخاره من

وله

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه خو
زنده زیر خاک باشد از غبار کین من

وله

هر که از قناعت کند صرف دمی خلق
مهر دو دو نهید است ز بازار برون

وله

ز خست شکر کانه دو دیشوی دگیر
درین زمانه تمنای اعتبار مکن

وله

عقیق سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

وله

... طول امل داده نمی دانی
گر مغز آدمیان است رزق این ماران

وله

آبروی را که گردم صرف این بی‌حاصلی	آسیای تیغ نتوانستم بدور انداختن
وله	
شیر بکینه خورده بودم در عهد کودکی	گرد از فشار چرخ سفیدی ز موی من
وله	
آنقدر باطن تهی از ما مکن که جان نی صدا شود	خرمنت چون پاک گردد می بغربال زن
وله	
نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن	برگ ریزان فناست دندان ریختن
تلخی منت حلاوت می برد از شهد جان	آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن
وله	
از دل و جان صبر غربت نگردد چون کنند	آنچه یوسف دید از اخوان زغم آباد وطن
وله	
صبح بیداری نشود گفتم از موی سفید	پرده دیگر شد از غفلت برای خواب من
بسکه گرد خجالت طاعتم آمیخته است	خاک می لیسد زبان شمع در محراب من
وله	
دامن دولت بآسانی نمی آید بدست	این هما از بیضهٔ فولاد می آید برون
از خس پوشان فریبم گفتاری مخور	کین صفیر از خانهٔ صیاد می آید برون
وله	
میتوان گشتن بگفتار جهانگیر دلے	نیست ممکن که دهان کنگر ایوان گردیدن
وله	

	وله	
ازان خرسند گردیدم ز دید تنها تماشا دیدن		که دید بهاری همی نیست خبر بتکلیف دادن
	وله	
توانی گر با حلم کشتن خشم را در دل نگه دار ره یاران گرزی برگ نفشانی		مگر از آتش چو ابراهیم میتوان چیدن نبید از آن حسن جاری بمژگان میتوان خندیدن
	وله	
اگر گوهی است دارم در دل بیتاب من از قناعت عمر گردیدن غفلت من کم شود		نیست هرگز بیجهر ابحی گوشه محراب من زین صحرا آب سنگین تر شد آخر خواب من
	وله	
پیش اهل دل بیان ما ندارد گفتار است		چون طرف آئینه باشد دم نباید زدن
	وله	
هرگسه عذر بمهر تقصیر دارد توبه		نیست غیر از زد و رفتن عذر بیجا آمدن
	وله	
بینما آرزوی نفس را عاقل مخواه		بکسبد شته طول اهل را دل محو دان
	وله	
ای که میازده ریک کج بحث شیرین را سست		یک کمان از عهد صد تیر می آید برون
	وله	
چون سیاهی شد ز موها زینهار باید شدن		صبح چون روشن شود دیده بباید شدن

بشکر این که داری چون سلیمان تخت و خاتم		نمی باید گناه مور را انگشت پیچیدن
چو دندان ریخت دندان طمع از زندگی بر کن		که بازی را بآخر می رساند مهره برچیدن
چرا آلوده کذب و خیانت می کنی خود را		چو بیش و کم نمیگردد حیات از سال دزدیدن
	ولہ	
زمهر شهزاده سپهر جاه ماه مصر یکی		چنان شود که چراغ بدر کنند روشن
	ولہ	
شعله زد در خاک تاثیر هوای شهر هند		مهر گشت آنرا ز دود می مالد فلک در بر زمین
	ولہ	
پیش هر ناشسته رو دامن لب پیش آرزو		آبروی خود مبر در عرض مطلب پیش ازین
	ولہ	
نیشکر بعد از شکافتن میشود شاخ نبات		نشاند هر کس زا بر بگیرد گر شکر فشان
	ولہ	
در کمین سای نفس را است نتوان ساختن		راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن
	ولہ	
اگر چون نیشکر سنگین دلان پامال سازندت		تو از هر بند بشکستن تنگ شکر وا کن
	ولہ	
از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان		یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق		می خورند افسوس در ایام ما بر ماندگان
	ولہ	

دل غمین از اندیشه روزی مخور خاکم کن / بهر گندم هشت پر فردوس آدم کن
به نرمش خورد از چشم زبان نوشیدن را / در شمار تا نخوردی به افسان خویش نامم کن
گر نمیخواهی شود روشن به زخم حال تو / باد خود را انگبین مرهم کن
عالم بالاست جای این نهال بارور / ریشه [illegible] زمین با [illegible]

وله

از بهر گاو جهان نیست سر مستغنی ست / اینجا پیش خسیسان عرض دیدن

وله

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن / که دارد در بدر سرسبز ما آشنا بودن
بکش در تنگی مردانه جام هستی بی غم / که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن
دم تیغ از قضا چین بر ابرو نمیگردد / ندارد در اصل ای [illegible] از حکم قضا بودن
تمنا از دل چون سنگ مسجد بیسار است / اگر دانی چه مطلب است در دعا بودن

وله

اگر چه دست شان کوتاه تر از آستین باشد / بود گردی زمانها در جگرگاه زمینها

وله

همصحبت خسیس کند نفس را خسیس / میلوشی زکاه کند کهربای من

وله

بر آورد [illegible] دست گرد عصیان سر کن / [illegible] از [illegible] رحمه [illegible]

وله

جواهر سرمه بخشش لب دارد یار دولت را / ز جرم زیر دستان [illegible] چشم پوشیدن

نداری و داع [illegible] دل [illegible] | [illegible] گوشه عزلت قدم بیرون
شو غافل [illegible] عجز یا هر کس طمع باشی | که با شمع [illegible] آید این نام بیرون

وله

هر که آب آبروی خجلت را شفیع خود کند | از مروت نیست [illegible]

وله

در تلاش اوج عزت هر که بیند نفس | [illegible]

وله

خاک پا بشد ز صفا [illegible] دشمن [illegible] | گردد [illegible] کساری [illegible]

وله

با حریفان [illegible] تا [illegible] انصاف [illegible] | [illegible] قیمت [illegible]

وله

شود [illegible] طرف کلاه شکست خود [illegible] | [illegible] خود [illegible]

وله

[illegible] گهر [illegible] گردد آسمان | سنگ [illegible] آغوش [illegible]

وله

سکه مردان نداری [illegible] | فتنه ها دارد نیام پادشاهان [illegible]

وله

گر افتادہ را همچو سوزن خاک برداری		بچشم من بہ از طاعت [illegible] دامن گرفتن
	ولہ	
محروم ز گنج الٰهی نیست هر پاشکستہ		از توانگر فقر را [illegible] پنهان [illegible]
	ولہ	
مردم از روی نسب باہم تفاخر می کنند		نیستند از یک پدر فرزندان [illegible]
	ولہ	
واسازی فلک نسیم شکایت است		[illegible] نشستن در پردہ افلاک ساختن
	ولہ	
آب حیات دولت خالیست نام نیک		این دولت دو روزہ چو بود [illegible]
خشنودی بخیلان یاد دستان [illegible] نصیب	ولہ	خردہ گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن
تا چو درویشان توان با گاہ گاهی ساختن	ولہ	از مسکنت [illegible] زرین کلاهی ساختن
از برای طعمہ چون قلاب گردن کج مکن		تا بآب خشک بتوان همچو ماهی ساختن
در تلاش نام نتوان چون عقیق [illegible]		با دل پرخون بہ تنگ [illegible] ساختن
از محیط آخر نیش فلس اگر داری طمع		با هزاران خار می باید چو ماهی ساختن
	ولہ	
هر کہ کم کم [illegible] در پریشان گردد		همچو قارون می گذارد حاصل [illegible]
هر کجا [illegible] تر تشنہ چشمی بیشتر		می طپد چون ماهی بی آب دریا [illegible]
	ولہ	
[illegible] زخم خود قدم بیرون		کہ ریزد چون خود [illegible] کہ آید از حرم بیرون

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب		رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
	وله	
عمر خود را کم به امید فزونی می‌کنند		ساده لوحانی که [illegible] سال خویشتن
	وله	
از سر انجام سفر غافل نمی‌باید شدن کشتی نوح است صائب دل [illegible]		دل نباید در [illegible] نمی‌باید شدن در شکست [illegible] صائب دل نباید شدن
	وله	
سود سفر بود گذر از [illegible]		رهنما با رفیق موافق سفر مکن
	وله	
هیچ بی‌دردی نمی‌یابم به غیر از خویشتن هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند		می‌کنم چون بید مجنون سر به پای خویشتن جز شده فال پریشانی خویشتن
	وله	
[illegible] دل [illegible]		با سنگین راه عقبی [illegible]
	وله	
در انتهای کار خود از ابتدا ببین		از دانه بیشتر که خاک شد [illegible]
	وله	
دندان به خامشی به جگر چون صدف گذار		دامان خود پر از گهر شاهوار کن
	وله	
بر روی سخت خصم در گفتگو را [illegible]		[illegible]

حرف با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شوره صائب دانه افشانی مکن

به تدبیر خرد سر پنجه نتوان با قضا کردن — درین دریا بدست و پا نمی‌باید شنا کردن
دل غمگین نپرد از اشک هیهات است یکتا را — به دندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن
نکردی سجدهٔ اخلاص تا افراختی قامت — بیا هم کعبهٔ عمرت رفت در کسب هوا کردن
چو میزان گواه از خانه دارد دست و پای تو — کمال کوته اندیشی است دست از پا خطا کردن
ز خواهش‌های بیجا گر نه شرمنده‌ای نادم — چه داری دست پیش از دم خود دعا کردن
ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامهٔ خوابت — توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرو از ره بردن صائب بحرف پوچ شیادان
که ممنوع است از سر چوب چنبری عصا کردن

شیدایی از نشان بهار است گریستن — عیب است قطره قطره ز دریا گریستن
صبح امید می‌دمد از دیدهٔ سفید — دارد در آستین ید بیضا گریستن
از گریه خوشه‌ها گهر آید ز دست تاک — دارد درین حدیقه ثمرها گریستن
ریش سفید می‌کند ابر سیاه را — روشن شود دل از دل شبها گریستن
با استقامت نظر شمع شاهد است — یکسان بسوز ماتم و دنیا گریستن
هم دل محیط نما نزد اگر ترا تنگ — باید بقدر خنده بجا گریستن
بر فوت وقت هم نفسان یک دو قطره — تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن

صد پیرهن عرق ز خجالت کنم بروز
صائب بشکر که فوت شد از ما گریستن

شبنم بآفتاب رسید از افتادگی
بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن

وله

بی توانائی ز اهل فقر استغنا مزن
عاجز از دستگیری کن بدولت پا مزن

با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست
در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن

تا برآید از گریبانت بکام دل آفتاب
دست خود چون صبح بر دامن شبها مزن

از در پوشیده برگردند معنایان غیب
بخیه از خواب گران بر دیده بینا مزن

بر سیه چشمان مگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه در خون جگر چون لاله حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن
گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن

میشود بسته در فیض ز وا کردن لب
درد خود عرض نباید به مسیحا کردن

عنقریب است که هم پایه قارون شده است
خواجه از کیسه جمعیت دنیا کردن

آنقدر راز دل صد پاره نهفته است که
که با آب حیات توان رقعه انشا کردن

نیست ممکن بفسون بد گهران نیک شوند
گره از دم عقرب نتوان وا کردن

زن چه باشد که از او مرد بفریاد آید
شاهد عجز بود شکوه دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دو تا شد قدت از پیری گرانجانی مکن
پیش ازین استادگی با آه چوگانی مکن

مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان
در حضور سوختگان سبحه گردانی مکن

پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را
در میان جمع اظهار پریشانی مکن

قره از خواب گران چون رگ سنگست ترا … ورنه سنگ چه مقدار توان بالیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشی … بر لب بام خطرخیل بود خوابیدن

ولہ

روی بنقصان گذارد ماه چون گردد تمام … چون شود لبریز جام است خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از ارزنهای دو نیم … زخم کن بر جان خود از دانه افشان کن
پنبه یا شب نمیداری خون گرم منیحو را … زینهار از زهر شب نمیدار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی ز دودی بیش نیست
از دخان صائب بینیش از جبال اندیشه کن

هر که اینجا با سرافرازی نشد همسر بزمین … خط ز خجلت کم گشته در روز محشر بر زمین
هر که چون آئینه دارد جبهه واکرده … نیست در دنیا نزد ابا هیچ سکندر بر زمین
باز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم … می گذارد مرغ هر دانه سر بر زمین

ولہ

هوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن … به بند رخ کائنات وحدت کن
نه شرافت ترا کعبه ای لباس نه وست … ز جامه که بسالی رسد قناعت کن
نه اشک قیصره ترا داده نه آب زمین … برای توشه فردا خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت … اگر ز خوان فلک ره دره قسمت کن
دمادم است که طبل رحیل ساز شود … بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست … بأین لباس سبک از جهان قناعت کن

ولہ

ولہ

دیدی از اخوان چه خوارها عزیز مصر دید
چشم دلجویی نمی‌باید ز اخوان داشتن

ولہ

می‌کند گل زردرویی از شراب دیگران
درد سر می‌گردد افزون از گلاب دیگران

با وضوی دیگری می‌نبندد احرام نماز
تازه دارد هر که روی خود به آب دیگران

از حباب خشک کردم پیش احسان تردماغ
چشمهٔ حیوان من باشد شراب دیگران

چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه‌ایست
می‌گشاید دل مرا از فتح باب دیگران

گر نه پیوست است با هم رشتهٔ جانها چرا
عمر کوته شد مرا از پیچ تاب دیگران

می‌توان صائب به پای رخش خود از هر جا داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

کرسی دولت است اوج اقبال پنهان
دل منه بر دولت تا پایدار پنهان

رشتهٔ اشک ندامت مد احسان نیست
پیش چشم موشکافان ... پنهان

خندهٔ ... کز ابر سینه ظاهر شود
شادی باد در رکاب نوبهار پنهان

ولہ

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن
این جراحت را ز تیغ زبان افزون مکن

از شکست خصم خوشحالی مبادا بر دهر
زینهار این زنده الماس در معجون مکن

چون مسیحا پای همت بر سر گردون نه
خویش را در خم حصار از فلاطون مکن

صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده‌پوش
آنچه ممکن بود کردی بیش ازین افسون مکن

ولہ

زقید محکم هستی کجا برون آئی		ترا که بند قبا مشکل است وا کردن
	نظر بسرمه مردم سیه مکن صائب بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن	
کسی که می نهد از عهد خود قدم بیرون زآسمان مکن سال چشم جود مدار		کبوتریست که می آید از حرم بیرون نمی دهد چو سبو کهنه گشته نم بیرون
	عجب که چاک شود دست مستقی صائب که آورد ز دل احباب خار غم بیرون	
بمن خطی دل ما را مسخر میتوان کردن بخون خوردن اگر تیغ شود نعمت خوان اگر ز خاموشی عمر سلیمانی بدست آری		باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن چه خونها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن به بیداد این معنی را مسخر میتوان کردن
	ولہ	
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران عاجز بود ز حفظ عنان مست رعشه دار		لنگر درین محیط بقدر حباب کن تا ممکن است توبه ز می در شباب کن
	بی پرده مشکل است تماشای آفتاب صائب نظاره رخ او در نقاب کن	
رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا		از زمین گندم گریبان چاک می آید برون
	ولہ	
هست در عین عدم آب حیات بخش حیات خامشی رزق تو گفتار است رزق دیگران		قطره در دریا بظلمت همچو اسکندر مزن تا توان گل در گریبان نگین بر هم زن

از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را / تا به آن بیگانه پرور آشنائی یافتم

ولہ

منت دست نوازش میکشم از دست رد / از قبول خلق از بس بی تمیزی بیزارم

ولہ

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست / بالاتر از دهن ز چه دادند جا بچشم

ولہ

با هر شکوهٔ از دل افگار می برم / مجروح را بسیر نمکزار می بریم

ولہ

نمیدزدم ز کوه قاف دوش از زیر بار هم / ولی ز عهدهٔ ثقل گرانجان بر نمی آیم

ولہ

نفرت از دیدن ما گر نه یکی صد گردد / نیست از رغبت اگر روی بدنیا کردیم

ولہ

ز بیم هجر سبب وصل یار می لرزم / میان بحر ز بیم کنار می لرزم
بر استی نتوان شد ز تیر باران ایمن / من از مساعدت روزگار می لرزم

ولہ

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت / عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک راز دل بیقرار من شد فاش / گر از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

تخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان / که مشکل است درین بحر آشنا کردن

ولہ

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر می باشد
من ز همواری این خلق ناهموار می ترسم

ولہ

عالم روشن بچشم خویش بیساز د نیا
چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام
اره با آهن دلی با نخل بار آور کند
آنچه با عزلت گزینان می کنند سنگین دلام

ولہ

زنده می سوزند برای مرده در هندوستان
دل نمی سوزد درین کشور عزیزان را بهم

This book belong

ولہ

This book belong to Syed

دیدهٔ هر کس که حیران نیست در بحر وجود
کشتی از دست لنگر داده می آید بچشم
گرم جولان تر بود از سایهٔ بال هما
دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

ولہ

چو ماه نو تمامی بهم شکن خود را
که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام

ولہ

بگرد دانه بهر خورد کردن آسیا گردد
نه از بهر ست اگر بر گرد دهر میگردد فلام

ولہ

بیغمان را دود دل بر بهار آید بچشم
سینهٔ پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم
عارفان زنده دلان را بر سر دل مردگان
طره زد تا رحین شمع مزار آید بچشم

ولہ

برگ عیش بخبران از بینوائی یافتم
آنچه می جستم ز شاهی از گدائی یافتم

از تحمل لب ز گفتگو به تمن بسته ام — پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته ام

وله

پیوسته با ز نکر دو عالم مشوشیم — ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

وله

مرد مصاف در همه جا یافته میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

وله

اگرچه خویش را گم کرده ام از نسیان پیریها — بآن شادم که ایام جوانی رفته از یادم

وله

در آنجهان نبود فقر اگر نتیجه در اینجا — همین بس است که بیرون ز انقلاب زدم

وله

گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بدست — در بساط آفرینش من چه بر چیدستم

وله

قماش هر دو عالم را گرانی سیر دیدم — لباس عافیت جز چشم پوشیدن نمیدانم

وله

خموشی داده ام از غم رنج بحث ایمنیها — نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

وله

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری — بر خویشتن چو آینه هموار می کنم

وله

شکست بر دل ما آنزمان گوارا تر — که در میانهٔ احباب [illegible]

ول

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم / در سر افتاد چو خورشید هوای سفرم

پنبه گر گشت که بر چهره شبنم مالیدند / دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم

ول

چشم گشایش از خلق نبود هیچ یا هم / در بزم ز سؤال لب بسته چون کبابم

ول

ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده‌ایم / چشم شور خلق را بر خویش زهرم کرده‌ایم

ول

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم / صیقلی آئینه خورشید از پاس دمیم

روزی فرزند گردد آنچه می‌کارد پدر / ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

ول

گشته است در میان ره روی عمر تمام / ما از پل صراط همین جا گذشته‌ایم

ول

ناتوانی پرده چشم حسودان میشود / عیشها می فربه از پهلوی لاغری کنم

ول

گر ندارم گوشه‌ای در فقر عذر من بجاست / از گرفتن عار دارم گوشه‌گیری چون کنم

ول

ما ورق برگشته صحفه‌ایم خون ما نوشت / چو قلم آنرا که با خود زیر بان بسته‌ام

ول

وله

چندانکه ز خورشید بآفاق دویدیم — با پیر برشته دلی صبح ندیدیم
یکبار بحبت از دل ما ناوک آهی — از بار گنه هیچ کمان گرچه خمیدیم

وله

قسمت زنگی از آئینه روشن نشود — انفعالی که من از صاف ضمیران دارم

وله

ما را بزر قلب خریدند زاخوان — هر قافله از قیمت کم بار نگشتیم

وله

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام — قره دستی است که در پیش نظر داشته‌ام
بر گرانباری من رحم کن ای سنگدل — که من این بار ز سینه تو برداشته‌ام

وله

در نمود نقشهای اختیار افتاده‌ام — مهره مومم بدست روزگار افتاده‌ام

وله

همان بیگانه‌ام هر چند با خلق آشنا باشم — چو نور دیده در یکجا نه از مردم جدا باشم

وله

نشوم بخانه محرم نخوانده چون مهمان — که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم

وله

رزق می‌آید بپای خویش تا دندان بجاست — آسیا تا هست در اندیشه نان نیستیم

وله

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتیم		چون روم بیرون ز خود اکنون که در ما یافتیم
از گرفتاران این گلشن چه میپرسی که ما		همچو سرو آزادگان را پا بگل یافتیم
	ولہ	
بیک فرو بسته است عهد وفا اینجا		بجو دیار رسیدم بعالم رسیدم
	ولہ	
ز سر کلاه نمد را چگونه بردارم		که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
توان ز دشمن دانا کناره گیر شدن		ز تیغ کج خطر از راست بیشتر دارم
چنین که قافلهٔ عمر می رود بشتاب		کجاست فرصت آنکه تو شمرده قدم
	ولہ	
هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده شد		دلنشین افتاده است بس کوی [illegible]
	ولہ	
شکوه از کجروی طالع واژون چه کنم		اژدها میشود این مار بافسون چه کنم
هست در گوشه نشینی دل جمعی که مراست		درخم می نگریزم چو فلاطون چه کنم
من نه آنم که ترا دشمن کند از من گله		می دهد خون جگر رنگ به بیرون چه کنم
	ولہ	
دست دریوزه چنیسانه ببالا چه کنم		همت وعده کریم است تقاضا چه کنم
نیست یک جبهه واگر در بر تشنه گاه		شبنم روی خود از شهر بصحرا چه کنم
	ولہ	
دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم		بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم

وله	
باحسان میتوان جان برد ازین دریای شورش	کنار این بحر بگیرد دامن سائل غنیم
وله	
نیست بیکاری درین مرحله یک نشتر خار	همه را بر محک دیدهٔ بینا زده ام
وله	
سفینه در عرق شرم میتوان انداخت	ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنیم
وله	
گو نیارد دو قدم وحشت تنهائی از جا ما را	ما حریف راه دور آشنائی نیستیم
وله	
رسا نگشت تمنای سینه داغ ازین مردم	که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
بجز گشادگی جبین ندیدیم تیغ از کم	گشایشی که مراد شود ازین مردم
کسی که سر نکشد از یاد درین دنیا گشتم	یقین که گوی سعادت ازین مردم
وله	
خط با وراق چمن بدنا دفتر زده ایم	پشت دستی بگل چیده ناچیده زدیم
هر از ماتم برگی نتوان آه کشید	بیا تکیه بر بی گلی خزان دیده زدیم
وله	
سپاه روح ز رد و قبول تن ندهد	ترا که نیست سیه گشتن از نظر دم
اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل	چراغ می طلبد روز روشن از مردم
وله	

ز هر هزار گرد از اهل دولت دیدن زیان	یک دیدن رضند و دیدنی آزاد کردیم
نشد رو به زقیامت هیچکاره دستگیر من	بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدیم
بغیر از نظر سنگین برآید بلبه می خواهم	چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدیم

ولە

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان	گر نماز از ما نمی آید وضو می کنیم

ولە

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم	در مانده ایم تا به مثال نفس سرکشیم
موج سر آب در دل شب آرمیده است	ما روز و شب به طول امل در کشاکشیم

ولە

از شغل آب و گل آینه را پرده ساختیم	خانه سازی بجو و سازی بی ما ساختیم

ولە

با نقش دلپذیر به تنهایی ساده ایم	چون داغ لاله از جگر دره زاده ایم
بی دوستان رفته چه افسوس میخوریم	یا خود اگر قرار اقامت نداده ایم

ولە

طفل می گرید چو راه خانه را گم می کند	چون نگرییم ما که صاحب خانه را گم کرده ایم

ولە

شعر چو چین زلف ز آشنایی هم	شکستگان چو مانند مومیائی هم
فغان که نیست بجز غیبت بگر جستن	نصیب مردم عالم ز آشنایی هم
شود لباس جهان پر ز تیغ تمام عیار	کنند کوشش اگر خلق در ردای هم

خط آزادگی ست چون سرو داری　　ز رعنایی نمی خوانی چه حاصل
چه خواهی عاقبت شد زرد دیوان　　بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران می کند در کاسه ات خاک　　تو گر فغفور دورانی چه حاصل
بعالم نیست صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانی چه حاصل

دنیا گذشته که بهشت مطلبش　　از سادگی هوا بهوا می کند بدل
با خواب امن دولت اگر جمع میشود　　شب شاه جای خویش چرا میکند بدل
گر زهر در جهان بمآل شکستگی　　قند قند تنگ خود بعبث می کند بدل

ولـه

دل شبها مشو از دیده گریان غافل　　دریایی مشو از چشمه حیوان غافل
قد خم گشته رسول سفر عاقبت است　　مشو ای گوی سبک مغز ز چوگان غافل
شمع بی رشته محال است کند استمرار　　مشوای دیده درازباس ضعیفان غافل
لعب افسوس شو و برگ نشاطش صائب　　هر که گردید ز بی برگی نوایان غافل

ردیف میم

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم　　گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند　　ما دست رد بسینه عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان　　جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

ولـه

بجوی آغشته نعمتهای الوان جهان مردم　　زبان خویش چون خورشید داریم

ولہ

زنهار تن بنام مده چون نگین که شد — عالم سیاه در نظرش زنام خشک

ولہ

جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ — آب جوهر میشود در تیغ دور آئینه زنگ

ردیف لام

چرخ ست حلقهٔ در دولت سرای دل — عرش است پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود — نه اطلس سپهر بگردد قبای دل

گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است — یوسف شود ز پردهٔ نور صفای دل

ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر — رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

دست از کتابخانهٔ یونان بشوی — عمدهٔ شهر عقل کرد سر ره ستای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

سپهر ز شتی نجابهای آبرومند است — که زیر جبل گرانست میهمان طفیل

ولہ

گلی که رفت ز پژمردگی نمی سپند — بجان گل است که غنچه از تلاش رو گل

ولہ

تو در تن غافل از جانی تو چه حاصل — اسیر چاه و زندانی چه حاصل

لباس آدمیت خلق نیکوست — تو زین تشریف عریانی چه حاصل

تن خاکیست زندان تو از جهل — درو هستی بکام زندانی چه حاصل

میشود چرخ زمین پیش چو مینو جام افتد بچنگ
وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بچنگ

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ
هر که را برداشت صبح از خاک شام افتد بچنگ

از هوا گیرد سخن را چون طرف باشد رسا
مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بچنگ

دم زدن کفرست در بزم حضور خاصگان
برهمن پیش صنم جای سلام افتد بچنگ

ولہ

صائب امید ز بزرگان بیهده شد
تا شود زکاة قسمت سائل جدا چنگ

ولہ

زبس گردد نهان چرخ نقد جان بخاک
هزار چشمه حیوان بود روان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود
چه سود از آنکه بود گنج بیکران در خاک

دوران را بچه تیغ زبان کشد صائب
گشته تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد پشت گردون ستمگر را بخاک
بیش ازین کهنه کشتی گیر بکسر را بخاک

سیل از ویرانه با خسار گرد آلود رفت
گرد سیماب فلک ... ستمگر را بخاک

سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود
هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک

نقد خود را بسته گردون صائب از بخلست را
مهر تو تا چند ... چون ... سیم ک

ردیف کاف فارسی

شد خود را نشود آئینه دل بیرنگ
که بحالت سیاهی رود از داغ پلنگ

نشود در قدمی شیر ز بی ستمکشان آزادی
تا بر آید شکر از منبر آتش ...

چشم آسودگی از عالم پر شور مدار
صدف آسا دهن این بحر بود کام نهنگ

ردیف قاف

در دیده‌ها سبک نشوی تا چو برگ کاه / اند جا هر و بجاذبهٔ کهربای خلق

نقش و نگار یار بود سرنوشت خلق / با زهر کرده اند همانا سرشت خلق

هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند / بار خدا پناه دهد از بهشت خلق

با صد چراغ می طلبم عیب خویش را / کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

ولە

ما از پروردهٔ حضور گوشهٔ تنهاییم / بیخود رود چون صید وحشی ز باغم بوی خلق

ولە

دلی شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق / بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق

ستاره اند به امید گوشهٔ چشمی / هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین را بدست بردارند / سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بود مست از ترانهٔ عشق

ردیف کاف عربی

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک / پیش از اجل روند ز حسرت فرو بخاک

شرط سجود حق ز جهان دست شستن است / زنهار روی خود منهی بی وضو بخاک

بر مور مار جای نفس تنگ گشته است / بردند بسکه آدمیان آبرو بخاک

ولە

بر مهر بال الهی پیاله نهان از او / که زهر می چکد از دیدهٔ حسود ملک

غنچه‌های بی غبار آئینه یکرنگ اند … هست در هنگامه شیرین بیانان ز حرف

می کنند پیدا برون عیبش را به آواز بلند … مغز در هر کس که در گوش گران است از حرف

ولہ

بر خموشی میدهی هیهات ترجیح حرف پوچ را … میشود واقع بگفتن از سخن گوهر پاره حرف

استخوانت گو تبه گردد از خواب گران … تر نشد از اشک ندامت دیده ات یکبار حرف

آمدی اکنون که در انکار رفتی از جهان … باده در صد سبو پنهان نگردد ز احتیاج حرف

ولہ

از قناعت گرد گوهر میکند آب در خویش … زود میشد سیر چشم از نگو سلطان صدف

ابر نیسان [illegible] گوهر می ترد … همچو یتیم بی پدر را در چه دامان صدف

نیست صائب التفات با گوهر آن خشک لب … آنقدر گوهر که دارد غیرت نادر صدف

ولہ

دهان زاهد پر از خاک باد و دریا را … که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

ولہ

غنیمت بر آئینه وزرهی گستان دزد خلاف … میتوان چون جام می دیدن ته دلها صاف

ولہ

گلها تمام یکطرف آن روی یکطرف … چمن دیده ها یکطرف آن موی یکطرف

ولہ

ای هستی سپهر نفاق تو یکطرف … مستانه جلوه های قد او بیک طرف

اکنون که نیست بر خط انصاف [illegible] … افتاده است حال لب او بیک طرف

از پیچ و تاب بسته [illegible] شود تمام … با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف

در وادی که لیلی بیگانه خوی ماست … مجنون بیک طرف رود آهو بیکطرف

غذا از خون دل خود کنند سوختگان
بوعده‌ها دروغ زمانه نیستی

نمی‌رسد بوی جگری از این کباب دریغ
شده‌ام قربانی ... سوخته عمر ... دریغ

ولە

صحبت ناجنس آتش را به فریاد آورد
آب در روغن چو باشد می‌کند شیون چراغ

ولە

سخن عشق ز ارباب هوس دار دریغ
که ندارد چه ... از سیر جهان دار دریغ

باخبر ... اهل گوهر دلی
عمر خود ... از این بار دریغ

از گرانجانی ... زمین گیر شدیم
نرسیدیم به آن قافله سالار دریغ

آنکه اندر ... گوهر ...
غیبت ... تا ... دریغ

از ... سر ... ماند
گوشه چشم ... ازین دریغ

ولە

گرچه صد غنچه درین گلشن ... خون ...
دل چه باشد تا کسی از دوستان دریغ

بهتر از سیری ... باشد ...
ره نبردیم به آن گوهر شهوار دریغ

عاشق معشوق ... جان دریغ
... آنکس که ... دشمنان دریغ

ولە

نیست چون صبح ... از الهی حرف
معنی ... رحمت ... آیینه

... طی با فلک ...
اندرون ... آیینه روشن سیاه

سیرم از بی‌کسی ... حرف
مشو ... فکر جوهر دار حرف

هر ... گوید چون قلم بسیار حرف
بی تأمل ... اهل ... زنهار حرف

یکساعت است شوخ خط انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر سر بنفشه تر دست می کشد
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ردیف الظاء المعجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

ردیف العین المهمله

آنکه گاهی میدهم پروانه آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

رحمی من بر دل این تنگ چشمان بود
گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

وله

هستم بگوشه چشمی ز آشنا قانع
بکیمیای قناعت ز توتیا قانع

زبان خویش با حسان بتیغ بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

وله

آبرو را می برد از چهره اظهار طمع
ابر آب روی مردانست گفتار طمع

میتوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ
نیست امید رهائی با گرفتار طمع

وله

بلاست دائره خلق چون بهیچ افتاد
که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

ردیف الغین المعجمه

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ
بهیچ راه نبردی درین خرابه دریغ

نور باشد همی شب آنکس را که نبود زر بسیار | مجلسی افروزی اگر شد بیدار خوش

ولہ

تیغ را چه بهر بود به از نیام زرنگار | گر ز ارباب کمالی بسته زیور مباش
تشنگان را نمی دهد تسکین با خشک خود | در مروت از عقیق سنگدل کمتر مباش

ولہ

هر چه باشد نگه بتان را بچشم کم مبین | از مروت بر سر خوان تهی بیرون مباش

ردیف صاد مهمله

ز منظر [illegible] لطف [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
اوج [illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ردیف ضاد معجمه

[illegible] عشق [illegible] انجمن کسی [illegible] | [illegible]
[illegible] داغ عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] صائب | [illegible]

ردیف طای مهمله

[illegible] | [illegible]

	وله	
از جوش آب دیگ کف از موج میشود		از گفتگوی پوچ بود مغز خود فروش
	وله	
کسیکه پاک نسازد دهن ز غیبت خلق		همان کلید در دوزخ است مسواکش
	وله	
اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک بنشیند		ببال دیگران هر کس که چون تیر پرد از جایش
	وله	
هر که پهلو ز لاغری دزدد		پهلوی چرب از سست قصابش
	وله	
تنها ز دیگرست که تیغی نمیرسد		شمشیر خویش سوارم سر چاک گل خویش
	وله	
صد بار آه جگر دوز کس سازد ساکت		کاین بلندی است که بر خاک نشیند آخر
	وله	
النصاف روسیاهی آبی ساند دهر جز مجوقای که بسر گردد ام از زنها		آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش
	وله	
خواهی ز آنکه می جستم بصد جستجو از جهان از دیات میوفا اشتافی جستن خطا باد دل آلود بیشتر هست اطهار صلاح		عمر می یافتم در سایهٔ دیوانه خویش ماندگی آب بدان ایستاده زنیا زخویش در کشم پیش آنکه جلوت آشنا خویش

وله

[illegible]
در مجلس کی گوش آزادان [illegible]

وله

بر [illegible] غیبت [illegible] خویش
[illegible]
[illegible] اخلاص [illegible] از پای خویش
چون [illegible]

وله

[illegible] مصلحت خویش [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible] مردم بیگانه [illegible]
لکن [illegible]

وله

ساده [illegible] شکایت از قسمت خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
آنچه آدم [illegible]

وله

[illegible] غم فردا
شب [illegible]

وله

صائب از همواری اهل زبان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش | خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش

وله

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش | از هر که دم شمرده زند در حساب باش

هر ماه نو که گوشه ابرو کند بلند | از غیب اشاره ایست که پا در رکاب باش

گر هست دولتی ترا باد نخوتی | آماده شکستن خود چون حباب باش

هر گاه سایه تو شود رو بکوتهی | آماده زوال خود از آفتاب باش

وله

هیچ نوشی نیست بی نیشی و پشیمان بسیار | خواب شیرین پیشه دارد در کمین بیداری

وله

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی بار خویش | چشم ... دارد ز ... دنبال خویش

چون مگس در دام گاه عنکبوتان دادم | دست و پا گم از هجوم رشته آمال خویش

خواب راحت می کنم در سایه بال هما | تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش

نیست دود ... چون بار من عالم سیاه | هر گز از ... نظر بر نامه اعمال خویش

هست انشا ... حجت ... | ... همزبانان ... خویش

داغ می سازد ... گفتار ... هر جا دل نیست
پیش ... مگس ...

یکسر مو ... | اگر ...
... | ...

انقدر وابستگی صائب بزلف یار چیست
نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

هر دم چون آتش سوزان بچهره چون زر ش | بر آسمان سخن آفتاب انور باش
عهد ننه ز دست تهی پس قسم را بهم زن | تو هم ز آینه دل قسم بر در باش
بمیوه کام جهان گر نمی شیرین | چو سرو هر چه مهر خالی سایه گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی | چه نیست مال همیشه بدل توانگر باش

ولمه

چون نگین نا خوانده هر کس همزبانی زود | هم لب سیلی ز دست خود برد خوش
ز فار زار تعلق کشیده دامان باش | بهر چه میکشد دل از آن گریزان باش
قید غال خم از بار منت ثمر است | ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
خودی بوادی حیرت فگنده است ترا | برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
تمیز نیک بد روزگار کار تو نیست | چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
ز گریه شمع به پروانه نجات رسید | تو هم در دل شبها چو شمع گریان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است | بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است | قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

می کند زهر هلاهل بکار خود انگبین | از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش
آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش

از دشمن یگانه اگر خلق بر حذرند
صائب کند اندیشه ز خویشان آشنا

فارغ ز تماشای جهان گذران باش — ای داغ چه خون دیده چه برق نگاه باش

ولہ

در صحبت هستی ز دو عالم ...ی — اندیشه و ... و طمع واری ز ... ...

ولہ

داغ محرومی منه بر چهرهٔ اهل سوال — لعبت استحقاق بود بر چهرهٔ سائل ...
بر نقش خود را جواب ... عالم کن — ...

ولہ

سخن عاقبت غم کجا رسد شادی — ... سوال ... است غم ... عیش
چنانکه قسمت عالم زیاده بیرایه — لعبت ... غم ... است ...
بانتاب حوادث ... چون ... — که ... میوه ... است ... عیش
کجاست گرد سیاه غم ... — که ... ... عیش

ولہ

هستی ... تیر باران ... — ما ... قربان ... علم ... ها

ولہ

... افتادگی اسباب آزادگی — خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

ولہ

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

دائم میانهٔ پیمانه و بلا سیر می کند
هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

وله

دین به بدنامی و فی ایدی نادان منزویش
آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفرد و حش
تا زنان زهد بباسی بجوی بستانند
هر دو ای شیخ بپاکی دلمان مفرد و حش

وله

چون سرو در مقام رضا پا گذار باش
آزاده ز انقلاب خزان و بهار باش
از تند باد حادثه چین بر جبین مزن
در بحر همچو آب گهر بر قرار باش
در نوش و نیش کن بحریفان موافقت
یا هر که هم پیاله شدی هم خمار باش

وله

نهفته چون کنم از خلق وار طاعت خویش
باطلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند
قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش

وله

چون برون آورم از جیب سر خجلت خویش
کز ز عصیان خجلم بیش من از طاعت خویش

وله

زگران قدریست هر مطلب که آید دیر دیر
از تهی برگشتن دست دعا غمگین مباش

وله

هست ناهمواری از آفت حصار عافیت
تخته مشق حوادث میشود همواریش

وله

از بی گهری دست صدف شد کف سائل
از ریزش دندان شود از ریشهٔ نان بیش

درد پیری را جوانی میکند درمان و بس
آه کین درمان نباشد در دکان هیچکس

ولہ

قصر دولت پایدار از دست ارباب سخن است
پشتیبان طاق کسری [illegible] است و بس

ردیف شین معجمه

در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق
در محفلی که راه نیابی گران مباش

ولہ

صبر بر جور فلک کن تا برآیی رو سفید
دانه چون در آسیا افتد [illegible]

ولہ

در وقت خویش هر که [illegible]
از گوهرست [illegible] صدف آب [illegible]

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نے سوار کند تازیانه اش

هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنا
خالی ز دل [illegible] خانه اش

ولہ

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته کن
که قند او شکند هر که [illegible]

ولہ

رو چگونه ازین قنعت [illegible] پیش
که من نیاز [illegible] دم از خویش

شود عیار مرد [illegible] سفر ظاهر
یکیست [illegible] در آب جو دور کیش

لب سؤال [illegible] بخیه [illegible] است
[illegible]

ولہ

پیش از خزان بکار فشاندن بهار خویش
مردان ز برگ [illegible] نگذارند کار خویش

درین جهان نبود تیره همت کم بستن	ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

ولہ

بهر رو که خلق تا کی آرزو کردن نماز	چشم در ریگ نباید خواهی از وضو کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا نیاری رو بحق	در شریعت نیست جائز با نشد کردن نماز

ولہ

رزق نزدیکان حق آید بپای چینتن	ز تیر دور در حرم باشد کبوتر را نیاز

ولہ

جواب تلخ به از لب شکر ریزان	هزار بار به از شهد انتظار آمیز

ولہ

بپایه اگر مردم بیگانه جان فشانند	زنهار آبرو به هزار آشنا مریز

ولہ

ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم	محیطیست که از خلق در خدا بگریز

ردیف سین مهمله

همه گل بباد رفت و گلابی نمیرسد بکس	همه تاک خشک گشت شرابی نمیرسد بکس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر	غیر از دل گداخته آبی نمیرسد بکس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی	تا انسان بسر رسید که خوابی نمیرسد بکس

ولہ

میشود اوقات مردم صرف در تعمیر حرص	فکر آزادی از این زندان ندارد هیچکس
بر ندارد طوق منت گردن آزادگان	شکر بر دست از احسان ندارد هیچکس

ولہ

گرچه می گردد ز آتش پخته سرخامی که هست / خام زر هر کس که دارد جا وری بیشتر
میشود چون ماه کنعان عاقبت بالک‌تر / از عزیزان می کشد هر کس که خواری بیشتر
از دلیل پیچ پیچ اهل فلسفی در زحمت است / کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر

میشود صائب دعا در دامن شب مستجاب / وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

از بتان جمیله غم را نگاه دار / از چشم شور درد و الم را نگاه دار
مسکن مجو به سخت دلان اولیا حق / پاس کبوتران حرم را نگاه دار
هنگام صبح نغمه سرایان بوستان / فریاد می کنند که دم را نگاه دار

ردیف زای معجمه

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز / مهره بازیچه گردون گردانی هنوز
شاهراه کشور مرگست سر موی سفید / ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز
قامت خم گشته چوگانست پی مرگ را / تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
شد طناب عمر سست و خیمه پیران زه خویش / در سر انجام عمارت سخت پیمانی هنوز

ولہ

سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز / ز همنشینی نامی کشتی الم برخیز
مهر قلم قناعت مهر کن دهان دوات / با این سیاه دلان کم نشینی و کم برخیز
هزار حرمت موی سفید پیران را / چو آفتاب به تعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست / دل شب از نوای سفیده دم برخیز

اگر به دامن صحرای طلب گردمی
روز بر دست دعا و شب بسجود ربا

ولہ

از گریه یافتش بر آید آفتاب بزوال
هرکه خورد امان شب نگرفت دامان دگر

ولہ

بهر خرقه صد پاره ارباب توکل
خیر رقعه حاجت نبود پنبه دگر

ولہ

سیلی ستم با دل سیاهی خجلت گرد از چهره شستن
آه گر سیه گشتم آئینه داری ز نظر

ولہ

خیال گر ز ستر بپا گردد ز نور شمع فزون
مرا دل گرد از جمعیت حباب و تن

ولہ

برندارد نظر از پای بر خود طاوس
هرکه آراسته تر از همه کس خود بین تر

ولہ

صلاح خلق نه آنکس طلبد طاعت را
کنند ز دیده خلق از گناه نهان تر

نیست بیچاره درین بادیه یک آبله دار
پای فرسوده چه گل چیند ازین نشتر زار

ز حرف موج درین بحر بساحل نرسد
کشتی ما چه خیالست که آید بکنار

چون سر بر بالین شو از دید شور
ساغر هرکه درین میکده گردد سرشار

حرص شمع زر و سیم نسازد خرسند
گنج سر دل شهر و گجری از طینت بار

کمان تعد اقامت نکند صائب تیر
قد چو خم گشت دل از عمر سبک بردار

	وله	
ورق دیده یعقوب همین صورت نیست		که شود صبح طرب چشم سفید از خبری
	وله	
خاک درگاه پریشان کند هر رنگی را		که پشت آینه را از روی صفا منقش تر
	وله	
ابتدای اهل غفلت انجام خبر با خبر		با آتش می‌روند این غافلان از راه آب
	وله	
سخن واژه‌ی قلم و تدبیر		نقش بر آبست پیش ناوک تقدیر
	وله	
از هیچ آفریده مپرس گردگین بگیر حیوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت		در رنگی قرار زیر زمین بگیر در پیش رو خود سپر کاغذین بگیر
	وله	
بجا و جز راهبر مشو آسودگان خاک را		تا لبی از مردن نگردد و نیست هر سودا
	وله	
در دست فلک ست ز هیزم گشته تر خاموشی بیکمال چو باروت بی صدا		از شیشه هاست شیشه خالی گزنده تر با شعر زیچ گوهر آتش گزنده تر
	وله	
سامان دهر را همه اسباب غم شمار		هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار
	وله	

وله

نسخهٔ مستغنی ز طاعام قابل اصلاح نیست ... وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

حال این مزرعه بر دوران تجربه تشویش نیست ... از خراج آسودگی خواهی به سلطانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره‌ور ... سرنوشت و شوی نامه را به ابر احسانش گذار

می‌شود بدبخت و پای شهپر داز نفسا ... آب این چاه است پی خود زمین دگر

وله

برگ را در برگ ریز از خود فشان چون ... در همه دنیا را در زندگانی کن نثار

دوش را گر دو بسته چون برده شمر ... دل جمع اندر دو چون گرد بر گرد ...

وله

مرا ز بی چونی سخن بهره باری نگرفت ... که زیر بر داز گردون و فرع کوته بال رسو

وله

مستکالم ایمن ز چشم شور مانند بشیر ... باده انگور از انگور ماند بشیر

وله

گر چون ز نهنگام پیر از شلاق ... بال ... چون مو ماند خیبر

قسمت اشعار گردد از قضا عمر دراز ... در بساط خاک ما را ز مور ماند بشیر

وله

گشاده رویی من بر دوست خصم او کا ... شراب شیشه شکن در پیاله شد ...

گناه مانع ایجاد نباشد آدل ... جگر ز مانع غفران شود در آخر ...

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

چون صبح صادق است گریبانش ره نماست — در راه دوست تو هم خون ز اغیان مگیر

ولَه

بر شریف است گران منت احسان خسیس — کاه بر دیده به هنگام مر دین بگذار

ولَه

کار دنیا کن و اندیشهٔ عقبی بگذار — تا به عقبی نرسی دامن دنیا مگذار

خود حساب خط پاکی است نوید جنا — آنچه امروز توان کرد به فردا مگذار

میشود شهره توفیق سبکباری خلق — بار مردم بکش و بار به دلها مگذار

گوشه گیر و در ایام کهن سالی ها — خرمنت پاک چو گردید به صحرا مگذار

گر سر صحبت آن لیلی اعظم داری — پای بیرون ز سیه خانهٔ سودا مگذار

حسن از آئینه تار گریزد صائب
دل غفلت زده را پیش دل آرا مگذار

به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

ولَه

میکشد از غیرت طلب خواری دوران بیشتر — هست یوسف را خطر از چاه زندان بیشتر

از بخیلان حق آزادی بر گردن است — چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر

سنگ از صاحب روی گردان نشود چون شیشه شد — نفس باشد در شهید سستی ز قربان بیشتر

آب در ظرف سفالی خوشتر است از جام زر — می برند از عمر لذت خاکساران بیشتر

حیرت هر کس درین عالم بقدر بینش است — هر که بیناتر درین نه کاسه حیران بیشتر

ولہ

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر — دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده پوش — می‌کند آزار پر گوهر به بینا بیشتر

خانهاے کهنه صائب مسکن مار و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار — وای بر چشمی که از دستش بود بیمار را
هر تهی مغزی ندارد جوهر میدان فقر — گر تهی دستی زند در جان خود آتش [illegible]
با تزلزل چشم نگشاید از خواب غرور — وای اگر میوه بود در نهالی دنیا پدید
در دویدن خواب نتوان کرد بر پشت سمند — اهل دولت را غفلت چون اندر گذار

ولہ

درویش را ز خرقهٔ صدپاره نیست عار — چون مهر شاه گوهر بود صاحب اعتبار
عیش جهان نظر بغم بی شمار او — بر نیست گر سحاب شود گاهی اشکبار
دلهای صاف راست نگهبان ملال — آئینه را ز سوهم بود آهنین حصار

ولہ

قطرهٔ خود را درین دریا چو گوهر ساختی — دست خود چون صدف بر روی یکدیگر گذار
در سرای مردم بی‌برگ چون مهمان شوی — مهر بر لب زن فضولی را درین در گذار
در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن — از نشان پای خود گوهر بزن مهر گذار
آب گوهر ترجمان حالت گوهر بس است — عرض حال خویش را صائب بچشم تر گذار

ولہ

ربودن همچو موران دانه تا کی از زبان هم ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ چه جویی روزی خود را ز روی خوی از ره دیگر

ولہ

داغ است برگ عیش گلستان روزگار ‌ ‌ دود دل است سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند ‌ ‌ خط امان ترا ز شبستان روزگار

رغبت به آب و نان بخیلان نمی‌شود ‌ ‌ دل خوردن است قسمت مهمان روزگار

تا برده‌ایم سر به گریبان ربوده‌ایم ‌ ‌ گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز نغمه‌های گلوسوز من نماند

جا در بیاض گردن خوبان روزگار

شکوه کردن از شتاب عمر کار غفلتی است ‌ ‌ عمر چون آب است و باشد آب خوش در گذر

ولہ

تخم مهری گر به لب‌ها می‌فشاند روزگار ‌ ‌ دانه از بهر درون ما می‌درد روزگار

دید چون خورشید هر کس را بروج آسمان ‌ ‌ بر زمین چون سایه آخر می‌کشد روزگار

از تو باشد گر همه روید زمین خورشید تابان ‌ ‌ کاینچه دادا مرا فردا می‌ستاند روزگار

می‌کند استاده از عمری هم بر سر کشان ‌ ‌ هر کرا بر کرسی زر می‌نشاند روزگار

با کمالان بی‌حیائی همچو شرم آلوده کان ‌ ‌ سیر بر رنگ در نگی می‌ستاند روزگار

صائب لب تشنه را عمریست چون موج سراب

بر امید آب هر سو می‌دواند روزگار

ولہ

آب گوهر از تهی چشمان نمی‌شوید غبار ‌ ‌ نفس جوی خشک باشد در عقیق آبدار

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند
دست در دامان تهی برگردد از بازار حشر

نور از آئینه نمیبارد سکندر زانکه گ
بی گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر

نام حسن هم از جام زر دور تا افلاک هست
ماندگی هرگز ندارد گردش پرگار خیر

ولہ

اثر سعی کار عشق تو شود خام بیشتر
پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر

از سنگها عقیق بهمواری که داشت تلست
تحصیل نام گردد ایام بیشتر

از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق
مست غرور افتد ازین بام بیشتر

از ره مرو بلطف ظاهر هموار مردمان
در خاک ماهی نرم بود دام بیشتر

ولہ

دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر
سوز و گداز شمع بشبهاست بیشتر

ولہ

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار

از ورق گردانی بال هما غافل مشو
ای که مغروری بجبر زرفشان اعتبار

پرده ادبار باشد اطلس اقبال او
تخته کن گر تنبیهی داری دکان اعتبار

از غرور کینشگان خیزان [illegible]
گشت بار [illegible] ازین توکیسگان اعتبار

این کمان وارند کز چشم بکشاینده چشم
میشود سود اخها در آسمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آی صائب زجهان اعتبار

شکوه تاریکی دل را باهل دل مگو
ولہ
از بغل آئینه در پیش روشن گر برآر

فرصت نمیدهد که نشویم ز دیده خواب　　از بسکه تند می گذرد جویبار عمر

بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست　　گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

خمیده خرج کن نفس خود که بسته است　　در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود　　هر تلخ می گذرد روزگار عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

ولہ

چو سایهٔ دولت دنیاست بر جناح سفر　　تلاش سایهٔ بال و پر هما بگذار

ولہ

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر　　گران چو خواب بچشمم بود خیال دگر

گذشتن از سر تقصیر من بری کشاد　　بانفعال من افزود انفعال دگر

اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی　　نفس مکش که خموشی بود کمال دگر

زبان نگرد سلیمان بدلنوازی مور　　بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

ولہ

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر　　برون ز شش جهت افتاده ام بسوی دگر

مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست　　دماغ خشک مرا ساز گار بوی دگر

بدانکه محو کنم از دل آرزوها را　　نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

ولہ

سود ندهد عامل بیدار گر انکار خیر　　شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر

بخیه منت جراحت را کند ناسور تر — رشته از جرم حقو پوستین نه بغیه گیر
در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی — هیچ دامانی گهر از دامن شبها نگیر

وله

صدف باز نگردد گهر از دامن بحر — مهر ازین حقهٔ گوهر بتامل بردار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن — حکمت دیو مده مهر سلیمان زنهار
خامشی آئینه و نطق بود زنگارش — مکن این آئینه را تختهٔ مشق زنگار
گفتن حرف بود خرج شنیدن چون دخل — خرج بر دخل می فزا که شوی همقدار

وله

در سینهای تنگ بود آه بیشتر — یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
هر کس که در جبلت او نیست زادی — تغییر وضع می کند از جاه بیشتر

وله

درین دو هفته که سیراب این چمن شده — زهیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
دهان شکوهٔ سائل نهنگ خونخوار است — ازین نوا اسباب را دریغ مدار

خوشست صحبت آشفتگان هم صائب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

وله

از زمین برخاستن چشم از زمینداران مدار — راست گردیدن توقع زین گرانباران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود — پای چون لغزید امید از هواداران مدار
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخواست — چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

چون ناقهٔ صالح که برآید ز دل سنگ		از سختی ایام مرا کام برآید
	ولہ	
ز همواری نگین تا ساده گردیده دانستم		که هر کس می‌شود هموار صاحب نام می‌گردد
	ولہ	
شکسته نیست قناعت مرا دهان بسته		همائیم که مراد در استخوان باشد
	ولہ	
تا ز خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر		نکردی دست در گردن تازه رویان آخر
به فرصت مرگ را ای بی‌خبر کم گو لیکن		چون نمیاید کشیدن بر سر بالین گران آخر
تو که از اندیشهٔ نان برنمی‌آیی بیرون هم		بخواهد سر انگشتن تنور از فکر نان آخر
	ولہ	
شب را اگر ز مرده دلی زنده نداری		جهدی کن و دامان سحرگاه نگه‌دار
	ولہ	
گل غنچه از این برون از پردهٔ دل خود میا		بی‌قراران را بجان از آزادی خود میا
تا پاشنگ گرم نتوان دست در و تازه کرد		از دو گر سرچشمهٔ آب وضوی خود میا
از همه دل گفتگوی اهل حق را گوش کن		خالی از سرچشمهٔ حیوان سبوی خود میا
گر بجرم سینه صافی سنگباران کنند		همچو آب از بر دیا بهانه خود میا
رزق را ز زندان جرأت کن بخجر الز تنین		چون کبوتر لقمهٔ بیرون از گلوی خود میا
	ولہ	
خواب گران غفلت دارد ترا ز من گر		چون آدار است قدر کن این حضار مگذرد

دل ز اجزای شب دیجور روشن می‌شود — وله — زین جواهر سرمهٔ چشم کور روشن می‌شود

وله

رو نهال از دل بی کینه نمی باید کرد — این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد

تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست — صحبت مردم پشمینه نمی باید کرد

تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک

خرقه چون نافه ز پشمینه نمی باید کرد

دُر ز در خلق مزن خلق بهر حاجت خود — شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

وله

برون ز کیسهٔ ممسک درم نمی آید — ز دست بسته سخاوت کرم نمی آید

دهان هر که بد آموز شد بحرف سؤال — چه راحتیست که هرگز بهم نمی آید

چه سان دواند دگر ریشه در جهان صائب

که حرف راست برون از قلم نمی آید

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست — سپر تیر قضا جبههٔ پر چین نه شود

می گذارد کفش هر کس پیش پای میهمان — وله — در لباس خدمت اظهار منت می کنند

وله

فقیر را ز غنی کاهش ست قسمت و بس — ز آشنائی گوهر سلیمان چه رسد

وله

ولہ

آنکه مصروف می کند پیدا بر آسیم زر
کاش لقمهٔ وقت را هم مصرفی پیدا کند

ولہ

چو انجم تا سحر مژگان بهم گر نخواهی زد
اگر دانی چه در راه دل شب باز می گردد

ولہ

بریزش دست آهن پنجهٔ خورشید تابان کن
گر احسان چون تهی دستی کند حکم آهنین

ولہ

گردنکشی مکن که ضعیفان با دهنر
دیهیم نخوت از سر قیصر گرفته اند

ولہ

در فکر خرابه که شود صرف چه تعمیر
ایام جوانی که بصد سال سر آید

ولہ

اگر چون کاسهٔ خالی نیستند از سر پا
چرا انگشت بر هر لب تهی فریاد نخیزد

ولہ

نان جوی بسفرهٔ هر کس که هست از او
آدم زبان خویش اگر گندمی کند

ولہ

ملامت سیر خصم تندخو گردد
شراب شیشه شکن عاجزه کرد گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه
که سفید شود از تو دعد و گردد

ولہ

خمار زر در ره داشت در دی چون گل رعنا
اگر زنگی بزدیم از شراب لاله گون آید

ولہ

راز پنهان فلک ابجد طفلانهٔ اوست — هر که را جام جم از کاسهٔ زانو باشد

ولہ

سلیمان وار گر سازی بهر از برگ سبزی خوش — فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمانت آید گرد

ولہ

دل در جهان مبند که این نونهال‌ها — از مهر سرزمین دگر سبز کرده‌اند

ولہ

کمال نشئهٔ انسان بموشکافی است — خم تمیز به پختگی تمام می‌گردد

ولہ

سالها سختی ایام کشیدند چو عقیق — تا عزیزان جهان صاحب نام گردند

ولہ

نیست در دریای بی‌آرام کشتی را قرار — چون نهنگان در عالم ناساز خود را جمع کرد

ولہ

چشم ارباب کرم در جستجوی سائل است — از انتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سائل پیچ منعم را به فریاد آورد — گر نسیمی از نیستان میشود غوغا بلند

ولہ

دل آگاه در پیری ز غفلت بیش میلرزد — که وقت صبح اکثر سر برآرد از خواب بد

ولہ

گر بدست افتد ز ماه نو لب نانی مرا — خلق را انگشت اشارت تیر بارانم کنند

حرص از طبیعت پیران نبرد موی سفید | این تپی هست که ساکن نشود تا شیر و

ولہ

نی آئی نمیخوانی نمی پرسی نمی جوئی | چرا از آشنایان تا بقدر کس خبر باشد

ولہ

گدینه مسجد شهر از همه فاضل تر بود | گر معاینه کسی کو بس فضیلت نیز

ولہ

چنین که باز گشت نو بهاران چو نام | چو شنید گر بهار عمر ما هم باز می آید

ولہ

این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید | چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
لطف یاران موافق را جدا سازد بهم | هدیه باب مجلس را خامشی یکه میکند

ولہ

میشود روشن ز آتش بوی عنبر هم مست | نیست ممکن عیب خود کس بر سفر پنهان کند

ولہ

از هر زده روانی اثر از بانگ جرس خطاست | بسیار جوشد ز خرم تا ثیر ندارد

ولہ

شدی چو بهر اهل جهان کناری گیر | که هر که ماند شود بار کاروان گردد
بقسمت از نی باش از جهان خرسند | که چون فضول شود میهمان گران گردد

ولہ

داد بر باد سر خود از پی منزوی | هر که چون شمع درین بزم نبی خندان گردد

دور دوستانه را باحسان یاد کردن همت است	ورنه هر نخلی بجای خود ثمر می افگند
وله	
چشم سینه دل تو قیامت شناس نیست	ورنه کدام روز که او دیوان نمی شود
وله	
اگر دو یار موافق زبان یکی سازند	فلک بیک تن تنها چه می تواند کرد
وله	
مبر ز اندازه بیرون صحبت یاران یکدل را	که صحبت چون مکرر شد ملامت بار می آورد
وله	
در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود	شراره سوختگان قدردان یکدگرند
وله	
با هیچ قیمتی دل را ز مطلبها تهی کردن	که یک قاصد برابر با برون صد نامه نیست
وله	
ز خاکدان دهر سلامت طمع مدار	کین بوته را برای گداز آفریده اند
وله	
ملایمت سپر انقلاب دوران است	که نخل موم بهار و خزان نمی داند
وله	
ز تنگ چشمی ساقی می گردد خاطر گوشه نشان	همین بس که شیشه ام با گریه هم ساز شد
وله	

	وله	
که پشه گرد برآورد از سر نمرود		مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
کسی که رخنه لب را نمی کند مسدود		چو پشه زود سر خویش می دهد برباد
	وله	
کز خاطر من زمزمه روز جزا برد		شکر قدح تلخ مکافات چه گویم
	وله	
نان کسی بخورد آنجا که غم نان نخورد		رزق ما تنگ ز اندیشه بجا حاصل ماست
	وله	
نه آن فسرده که فردوس بحال بگیرد		کسی صوفی صافی که خرقه اندازد
	وله	
کو سر گذشته که ز دستار بگذرد		از سر گذشته اند که ایمان دامن زنان
	وله	
خم درین محفل نه رگها با افلاطون گشته		کار با عمامه دو در ز شکم افتاده است
	وله	
کز زر و امساک حفظ آبرویم می کنند		می کنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر
	وله	
صحبت خلق همان به که کشتنی نه شود		دل ز اندیشه فردای قیامت خون است
	وله	
وقت آنکس خوش که بار از نظر می افگند		هر که رو خلق می گردد قبول خالق است

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی ست	که از حلاوت آن لب بهم بگیرد چسپید
وله	
بکام هر که چشیدند شهد خاموشی	لب از حلاوت آن وانمیتواند کرد
وله	
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
وله	
صبح امید ست در سیاهی شبها	موی سفید از ته خضاب بر آید
وله	
از تلخی سوال کریمی که آگه ست	فرصت به لب گشودن سائل نمیدهد
وله	
همه کس از دل و جان امت خاموشانند	خامشی مرتبه مهر نبوت دارد
وله	
بی بری را خاطر آزرده میباید چو سرو	تنگدستی میدهد راه خیال مجنون بید
وله	
ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل	که موجها همه بایکدگر هم آغوش اند
وله	
عقیق بی نیادی نیست در گنجینه شاهان	سکندر گرد عالم بهر یکدم آب می گردد
وله	
ز راتر کوش که جز آئینه دلسوزی نیست	که چراغی لب سر خاک سکندر نبرد

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز		کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد
	وله	
تجمل آورد دو اشتر رگ پیشه نجا کر		گر زین پرده مستغنی ز قانون گردد
	وله	
به نیکان هر که بنشیند ازانها نیک بنیاد		نشیند با بدان هر کس نکویان بدگمان گردد
	وله	
رسد بظالم دیگر ذخیرهٔ ظالم		نصیب تیر شود پر چو از عقاب افتد
	وله	
نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک		دل رمیده بیک شهر آشنا چه کند
	وله	
نمای بصاحب نظری گوهر خود را		عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند
	وله	
شد کند از ملامت من زبان خصم		دندان مار را به نمد میتوان کشید
	وله	
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را		انکه از مسواک هر دم میکنی دندان سفید
	وله	
نسبت بعقل رمیده ما عبادتست		از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود
	وله	

دهن خویش بدشنام میالا زنهار
کاینه از لب هر کس شنوی باز دهد

ولہ

دست از آزار کوتاه جامست خلق
بی اختیار باده جمشید می کشند

ولہ

درین زمانه باطل کسیکه حق گوید
برای خویش چو منصور ریسمان بافد

ولہ

ازان همیشه سبکروحی که بر خود نیستی لنگر
اگر با خود برآئی با تو عالم بر نمی آید

ولہ

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود
دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

ولہ

نقصان نمی رسد بخریدار اختیار
حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر مگو که هنر را خزینه هاست
زندانی که فخر به بند گران کند

ولہ

نه بینم یکنفس راحت ز حسن ظاهر باطن
چه آسایش در آن کشور که دو فرمانروا دارد

ولہ

مهر فرزند می گردد گذرد دنیا نخند مهم
از هوایی بهوای دگر آویخته اند

ولہ

شمار مهره گل نیست کار زنده دلان
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

ولہ

اگرچه شاه ورا روی زمین زیر نگین باشد
به درگاه فقیران بهر استمداد می آید

ولـه

دانه هر که باندازه بود چون نه نبود
همه ایام حیاتش بجهالت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ
هیچ حیف است که بی اشک ندامت گذرد

ولـه

هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود
هر گلی تازه که چیدیم نچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم
چون نفس راست نشستیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز
بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

ولـه

دشواری ندارد راه فنا ولیکن
راهی که بی رفیق است دشوار از فنا

ولـه

آن مرد تمام است ازین خلق زر اندود
گر توبه سودا و سفر پاک بر آید

ولـه

مشو از شکر حق غافل که حق نعمت را
نمی گیرد بکفر اما ز کفران باز می گردد

ولـه

بپیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست
به نمک چون رسد از شعله صدا برخیزد

ولـه

پیری اگر گوهر دندان ز من گرفت
شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد

ولـه

وله

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد ... سیه مست است دولت تا کجا خیزد کجا خسپد

وله

کسی کز تنگدستی هرزه آویزد به دامانی ... ندانم دامن شب را چرا محکم نمی‌گیرد

وله

بسازند عیبجویان محضر بی‌مغزی خود را ... جمعی که بهم طره و دستار فروشند
چو من یوسف ز اخوان خسیسان دارد ... گر چاه برآرند به بازار فروشند

وله

همیشه عید بود بهر آن قانع ... که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
هنر ز نقش کند در لباس عیب ظهور ... زبان گندم در ریش طمع جو دارد
ز هم نمی‌گسلد کاروان ملک عدم ... کجا جهان وجود این بر و برو دارد

وله

بخلوت هر که رخت از حلقهٔ جمعیت اندازد ... ز گرداب خطر خود را به پهلو احتیاط اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را ... که موی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد

از آن گوشهٔ عزلت نمی‌آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

زنان مردان زنان تا بیشتر پیچید ... که دست از دامن یوسف زلیخا برنمی‌دارد

وله

ولہ

به آه سرد دل خود دو نیم باید کرد — چو غنچه خنده بروی نسیم باید کرد

دلی که جمع نگردد چو غنچه نشود — ز زنگ ار نه چه لازم دو نیم باید کرد

تراکند زبان بریده زلف ایاز — که پا درون از حجره گلیم باید کرد

سخاوت از نسخ ابر بهار می بارد — چه لازم است طلب از کریم باید کرد

ولہ

محند ای نوجوان زنهار بر موی سفید — که این برف پریشان بر سر هر بام می آید

ولہ

غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید — خواب سنگ وقت سحرگاه گران میگردد

ولہ

عمل چون خالص افتد دل از آن نورانی گردد — صفای شهد شمع خانه زنبور می گردد

پر کاهی مروت نیست خرمن ستمگاران — وگرنه دانه قفل دهان مور می گردد

نجوید محتاج خواهد پست فطرت درمندان — طبیب از صحبت بیمار خود رنجور می گردد

جهان جویا آواز است خاک مستمندان — سر فغفور آخر کاسه فغفور می گردد

ولہ

با اعتبار عزیز جهان شدن سهلست — عزیز اوست که از اعتبار می گذرد

ولہ

صاف دل محرم بیگانه نمیدانم چیست — که بروی همه کس آینه در باز کند

هر که بیرون ننهد پای خود از حلقه ذکر — چشم چون سبحه ز صد راهگذر باز کند

نیست ممکن هیچکس را از فتادگی نقصان کشد		قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود
	وله	
رخنه در جوشن فولاد کند چون مژگان دیدهٔ حرص محالست شود سیر ز خاک		دل هر کس که موافق به زبان چینانست دام در زمین هم نگران می باشد
	وله	
با راستی توان برد از پیش کار حق را عجز آورد بمحراب روی سیاه کاران		موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد عاجل چه گشت منزل دست از دعا ندارد
	وله	
گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد تا نه بیند ز سخن لب نشود دل گویا		زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پر نم باشد نطق عیسی ثمرهٔ روزهٔ مریم باشد
	وله	
آشنای حق شد آنکس کز جهان بیگانه شد		هر که زین دریا بر آمد گوهر یکدانه شد
	وله	
نرفته زود سبک مغز ز معراج غرور پختگی جمع محالست شود با دولت حاصلش نیست بجز روسیهی هیچ عشق لب چو وقت کشودن به وبال جلبت		چه قدر کوزهٔ خالی بلب بام بود سایه بر زر و پر و بال هما خام بود غرض خلق ز همواری اگر نام بود نشو گشته خروسی که به هنگام بود
	وله	
محتاج زیور نبود حسن خداداد		دندان گهر حاجت مسواک ندارد

چون غنچه دل ز هر مگس یا بدجو قیمت کند	برگ نشاط بار البسیار گو نباشد
وله	
خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد	باشک سینهٔ خود پاک زآینه سازد
بروش خود عزیزی دهند خلقش جا	بدست کوته خود هر که چون سبو سازد
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحی ها	که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد
وله	
خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد	هزار مرحله افزون برنگ و بو دارد
خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت	بهر طرف که کند روی رو بدا دارد
میان خوف و رجا حالتیست عاشق را	که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
با برفند حیات آمد قناعت کن	که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
ز حرف حالت مغز را که دان دریافت	که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش	علاقه هر که چو بلبل برنگ و بو دارد
بچاره ساز بیچارگی توان پیوست	نه زحمت هر آنکس که چاره دارد
وله	
دل رنگین لباسان تیرگی را در کمین دارد	حنا می بست زنگی هند را در آستین دارد
وله	
عارفانیکه به تسلیم و رضا ساخته اند	هر دمک را سپر تیر قضا ساخته اند
هر که خود را بتماشای تو گشتند تمام	ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند
وله	

پر از گوهر کند نیسان دهان تشنه خانی — که باشد صدف سانی دهن بلبار نکشاید

ولہ

نماند از سر دهر مهیا دوران جگر آهی — درختی را که سرما سوخت ز تن بی‌تهی آید

ولہ

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بنیاد دهد — هر دو عالم را طلاق اول پشت پا دهد
عالم روشن بچشمش سازد ار بنت سیاه — جان بخفاش از دم جانبخش گر عیسا دهد

ولہ

ز فیض سر بمهر آسمانی زلتها بندد — سبکروحی که از صبحدم از خواب خیزد

ولہ

اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو — بتاج و تخت سزاوار پیشوائی شد

ولہ

اگر نطق در هر نکته شد شکر دارد — ولی شهد خموشی در نظر شان دگر دارد

ولہ

مردم ز حد خویش برون پا نهاده اند — ره هزار تفرقه بر خود گشاده اند
بسته است روزگار چنان بر کار گل — یکسر بفکر باغ عمارت فتاده اند
خواهد عاقبت ز ندامت بسر زدن — دستی که ظالمان بتعدی گشاده اند

ولہ

گفتگو از عقده دندان که هر غلطان شود — بلوح گو گرد دهن سا که بی دندان شود

ولہ

ولـه

از صراط مستقیم شرع پا بیرون منه
چون گهر دست از شود بیرون ز دریا گم شود

ولـه

تلاش صدر دو بیرون ز رنگ زار خویش نشستن
که بوریا نشینان بیشتر جا تنگ می دارند

ولـه

درین چمن همه سبزان به سینه دارد
که جای بوسه چو مهر دیده تنها دارد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

و هند جامی به پهلوی خود فروشانش
به روز حشر شهیدی که خون بها دارد

مبر شکایت رندی پاسبان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

حضور خاطر اگر در نماز مسند شرط است
عبادت همه روی زمین قضا دارد

زبس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
به سجده ای ننهم که بوریا دارد

فروغ دل مرا از نور صبح غنی دارد
نخواهد شمع دیگر هر که از دل روشنی دارد

مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل
به بوریا نظر کن تا چراغت روشنی دارد

ولـه

ز بی نیازی دهر شد عطا طمع از چرخ تلخ
سگ ز حرص طمع سوزن هر نان میخورد

سود شده از خوردن نان همه سبز
دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد

ولـه

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید
به آب خضر کی لب تشنه دیدار بگشاید

یاران بمحل مزد نفع کشت را		در وقت پیری اشک ندامت چه میکنید
	وله	
هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب		دامن شبگیر هر جا مشکلی پیدا شود
	وله	
جامه فتحست آگاهی دریدن از جستجو ز دستی با ناتوان باید ز بیم شکستگیست		غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود موم چون با رشته سازد محفل عشق میشود
	وله	
آبروی کعبه گر از چشمه زمزم بود از خود آرا دست بر دنیا فشاندن مشکلست آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود		کعبه دل را صفا از دیده پرنم بود ورنه بشکست هر دو دستم که با خاتم بود طبع موزون حجت فرزندی آدم بود
	وله	
نفس از توبه صادق دم عیسی گردد		دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
	وله	
با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید		تا نه گردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
	وله	
همیشه خانه نشستست از صلاح و بشر		کسیکه خانه جز از مهر مختصر دارد
	وله	
چشم بر روی سفید گشاید هر شام		هرکه از خوان قناعت لب نانی دارد
	وله	

که چو دل آب شد چشمهٔ کوثر باشد

با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع — راحت طمع از دولت بیدار ندارید

وله

زمین نرم بود پرده دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتراز کنند

وله

از گلوی خود بریدن وقت حاجت همتست — ورنه هر کس گاو و خر پیش سگان افگند

هر گرا شرم کرم در زیر دامن پرورد — سایلان را در دل شب زنده بیدار کند

با ضعیفان رحم کردن رحم کردن با خود است — وای بر شیری که آتش در نیستان افگند

وله

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه قانعش — همان از حرص چشمش شبهه کفچه بیند

وله

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید — زندگی بر طاق نسیان چون شد ابرو سفید

پرده پوشی چون شب تار از گناه صبح نیست — دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

وله

هر که نشسته همان نشسته به قیامت خیزد — کور از خواب همان است که بینا خیزد

گر چنین دست بر آرند بزرگان طمع — ابر چون پنجهٔ افشرده ز دریا خیزد

وله

ز خشک سالی آب گهر کم نمی شود — بخل فلک به اهل قناعت چه میکند

ولہ

دست هر کس را که می گیری درین آشوبگاه — بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

ولہ

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد — هوس ندیدهٔ او را بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش — کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر — نهان رود که دل مور را نیازارد
کسی ست صاحب خرمن درین تماشاگاه — که غیر اشک دگر دانه نی بکارد
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام — که هیچ طایفه را بی نصیب نگذارد

ولہ

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد — ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
از دشمن ملایم زنهار بر حذر باش — چون سگ خموش افتاد ناگاه گیر باشد

ولہ

کامیکه برآید ز خسیسان نظر تنگ — آبیست که از چاه بغربال برآید
از سفرهٔ قسمت نالش لب گورست — دندان حریصی که بصد سال برآید

ولہ

پادشاهی بنسیم و زر و گوهر باشد — هر کرا شد رمق هست سکندر باشد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد
پیش جمعی که زهمت دل شان سوخته است — تشنه لب بودن از اقبال سکندر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب

چارهٔ دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد ‌ ‌ ‌ شهر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

بی سرانجامی نمود از ناز هم آغوش سمند ‌ ‌ ‌ سیر در رخت خویش را آتش نیز نتوانست کرد

دزنگیرد صحبت پیران جوان را یکدگر ‌ ‌ ‌ با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستانسرا
خنده چون غنچه بتقصیر نتوانست کرد

ولـه

بی زر و سیم لعل نه گهر خواهد ماند ‌ ‌ ‌ در بساط تو همین گرد سخن خواهد ماند

خشت بالین تو سازند بر شانت ‌ ‌ ‌ از تو هر چند دو صد بالین پر خواهد ماند

انجبان آینه هستی با نقش نگار ‌ ‌ ‌ نقش نه آینه آخر چه قدر خواهد ماند

ولـه

غنچهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن ‌ ‌ ‌ ورنه هرگه این رشته را یکبار غافل بگسلد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

در قیامت سر ز بالش افگند هر کجا ‌ ‌ ‌ هر که اینجا گردن از مهر تماشا میکشد

ولـه

پیر گردی و کشت املت زرد نشد ‌ ‌ ‌ بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد

بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید ‌ ‌ ‌ که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

ولـه

هم از کودک مزاجیهای حرص است ‌ ‌ ‌ که در صد سالگی دندان برآید

ولہ

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد — گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد

استخوان جای که تا شیر نه گیرد هرگز — با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد

ریزش ابر نباشد به فشردن موقوف — از کریمان چه ضرور است طلب باید کرد

ولہ

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی — کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشنود

ولہ

شهید سوخته پروای اعتبار ندارد — که تخم سوخته حاجت به نوبهار ندارد

تو از سیاه دلی روی خود به خلق نمائی — که پشت آینه وحشت ز زنگبار ندارد

همیشه حلقهٔ ذکر خفی است مهر بلبش — لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

ولہ

زوال رزق حریصان بود غبار ملال — که غیر گرد ز گشتن دم آسیا نرسد

جگر گداز بود زردروئی منت — غذا کند که مس ما به کیمیا نرسد

ولہ

آنرا که هست چون نفس خود محرکی — تا محمل زد که حضرت یزدان جدا شود

صائب نه هیچکس سخن دل شنیده به
در شوره زار کس گهر افشان چرا شود

دست تیغ زهر داده و امید نجات هست — بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

ولہ

جوشن داودی اینجا شاه راه ناوک است | سخت جانی مانع تیر قضا کی میشود

وله

خانه آرایان ز تعمیر درون غافل شدند | اصل شان چون بود از گل خرج آب و گل شدند

وله

نشنیده که می شکنند سنگ سفینه را | از سنگ بیشتر حذر از همدگر کنید

وله

جمعی که زیر خاک دل پاک می برند | با خود بهشت را به ته خاک می برند

وله

سینه پیش ناخن الماس میباید سپر | هر که خواهد چون عقیق ساده نام آور شود

وله

می شود شیطان بهر جای دیگر بهر نفس | در جهان آفرینش هر چه عادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

وله

رنگها در روز روشن می نماید خویش را | از سیه کاری هر آنکو سفید آگاه گرد

وله

از سر زانوی خود آئینه داری داده اند | سنگ این آئینه از بیحکاری داده اند
گرد در ظاهر سپر پاره دلیواری تنی | رخصت جولان برون زین چهار [illegible] داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن | گر ترا [illegible] چشم اشکباری داده اند

وله

هر که گفتار صواب از ره غفلت شنود   تا به جهل شود هر چه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که از زهر آلوده است   جگر شیر که دارد که بجرأت شنود

روزگاریست که تصدیق نمی باید کرد   اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

وله

همواری تیغ آفت جانهای سلیم است   زان هر گهر اندیش که هموار نماید

وله

ز قید جسم جانها عزیزان آسمان زند   بیخوابی یوسف بجرم از زندان برون آید

وله

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند   چه دولتیست که ما را همین بما بخشند

فریب جود زمانه مخور زنهار   که می کنند ترا چرخ تا عطا بخشند

دهند اگر بتو در بسته خلد شداد ان   اگر گوشه تیرا ز عالم رضا بخشند

فلک چو مهره مومین بود بقربانش   بهر که قوت سرپنجه دعا بخشند

تن سفالی خود را بهم شکن صائب   که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

وله

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت خرید   دوستانرا هر که در ایام دولت یاد کرد

وله

نفس سرکش بی ریاضتهای پنهانی شود   اژدها فرعون را در کف عصا می شود

افتادگی گزین که ازین خاکدان پست — شبنم بافتاب ازین بال و پر رسد

ز فیض عشق دلها با کمال الفت مهربان گردد — ز آتش رشته‌های شمع باهم یکزبان گردد

جوانرا صحبت پیران جهاندیده میسازد — بجا که خون نشنید تیر چون زه با کمان گردد

این زهد فروشان خدا بیخبر اند — این دست و دهن آب‌کشان بی ثمر اند
از مردم افتاده مجوی کاین قوم — بالی پر و بالی پر و بال دگر اند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمر اند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد — دهانی که نخندید در آتلخ اول شادمان گردد

وله

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند — که دیده نقش پی مور در شکر ماند
قرین صاف دلان شو که بیصفا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند
لب از نیامده طومار عمر چیده مکن — اگرچه چون قلم از تو در هر قدم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون نعلین — خیال تیغ دو عالم برون در ماند
بجنبد زندگی خویش را مده برباد — که در چمن گل ناشگفته بیشتر ماند

وله

ز روی یوسف کنعان رخ زلیخا روشن — که جا فرخته از صیقل اخوان گردد

برازگوش گران این صفت آبادست حوصلها / زود کا فریاد می آئی اگر گوشت دهند

ولہ

زود از لاغری انگشت نمامی گردند / چون مه آنانکه به احسان فلک بالیدند
گل بخار اگر بود درین باغستان / دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

ولہ

دولت دنیا گدا را نیست بر روشندلان / تاج زر تا هست بر سر شمع را زبان نبود

ولہ

دل از خاکساری بهشت خدا شد / ز گرد یتیمی گهر بی بها شد
شد امروز بی بادبان کشتی من / که دامان فرصت ز دستم رها شد
سبک چون پر کاه شد در نظرها / ز بس کز طمع زرد چون کهربا شد
ز بس گم گنه قلب من گشت رایج / غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بی دست و پا شد

ز کاهلی نظرها جوان گران گردد / پیاده هر که شود بار کاروان گردد
بکن تکلف بسیار گر مروت نیست / که میهمان خجل از روی میزبان گردد
بخود گردن دانه است آسیا را چشم / نه دوستی ست اگر گرد آسمان گردد

ولہ

دم جانبخش نسیم سحری را دریاب / پیش از آن از نفس خلق مکدر گردد

ولہ

شناور نیست کی بستند سنگ بر پایش		مجردی که گرفتار کدخدائی شد
	وله	
میاور دست نوازان ز آه رفتهٔ ما کمال مردی مرد آنکه نیست خویش‌شکنی		که قلب دشمن خونخوار این علم شکند ببوس دست کسی را که این صنم شکند
	وله	
زلف دلدار را به دو رخط نگهبانی کنند معنی زبان نردبانی نیست جز اهل علم		چون شود منزل غافل سبحه گردانی کنند در سرای خویش هر یک سلیمانی کنند
	وله	
نمی‌گیرند پیری چاره این غشهٔ اعضا ز عریانی ز عرق بیرون رود از درویش جنبد اعضا		گر از دل لنگیها به مهر اسباب می‌لرزد تو آنگه در سمور و قاقم و سنجاب می‌لرزد
	وله	
چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید		باز نادر وار خط این نافه آهوی سفید شد دل ما شیر مست غفلت از موی سفید
	وله	
خوشا سعادت آن دل که آب می‌گردد مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل		که شبنم آینهٔ آفتاب می‌گردد که هر دعا که کنی مستجاب می‌گردد
	وله	
درگذر از گفتگو تا ساغر هوست دهند		خشت دریچه از لبهای خاموشت دهند

وله

بنوبهار جوانی اطاعت حق کن
که چوب خشک چو گردید خم نمی گردد

وله

روز حساب عید بود خود حساب را
مجرم ز زرد روئی دیوان نمیکشد

وله

بهشتی ست که آن نیمه قبا بگشاید
در فردوس بروی دل ما بگشائید

وله

بخل ممسک از پی افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

وله

حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود
چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
غرق از بار گران قسمت حمال شود

وله

ز پاس غیرت روشندلان مشو غافل
که مهر بر لب آب ایستاده می باید
عنان نفس ز کف دادن از زبونی ست
سگی که درنده اسیر قلاده می باید

وله

کار چون در گره افتد بدعا دست برآر
شانه در عقده گشائی ید طولی دارد

وله

ماتم و سور جهان دست در آغوش همند
خنده عید بدنبال محرم دارد

وله

ردیف جیم تازی

چون گذارد وحشت دل بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

راستان از آمیزش با کج نهادان کج میشوند
کفش گردد از نهادن پای ناهموار کج

در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست
زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج

ولہ

هر رخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج
لازم این نشاء افتادست درد احتیاج

در شجاعت آدمی هرچند چون رستم بود
میشود چون زال عاجز در تب احتیاج

ولہ

نیست روی عرق آلوده به گوهر محتاج
نبود حسن خداداد به زیور محتاج

ردیف جیم فارسی

از زاهد بیاد مجو مغز که این پوچ
ریش است و همین جبه و دستار دگر هیچ

صائب خوشیها که درین عالم فانیست
باهم و همین لذت دیدار دگر هیچ

ردیف حای حطی

در جبین کس نمی‌بینم انوار صلاح
ریش و دستاری بجا ماندست از آثار صلاح

ولہ

تنک مده غفلت کن از سپیده صبح
که صد کتاب سخن هست در جریده صبح

مساز جامه احرام را کفن ز پنبه
مشو چو مرده دلان عاشق آرمیده صبح

ردیف دال مهمله

دل رسیده ما شکوه از وطن دارد
عقیق تا دل ما خوفی از یمن دارد

وله

کوته اندیشی که سازد دست و نسوبانی از — در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالمست

وله

سرفرازی سجده آزادگیست — سرو خضر راه این وادی بس است

وله

خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران — طبیب را چه زیان از شکستهٔ هنر است

وله

روشن گهر کسی ست که هر جا نشست را — بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

وله

روی کرد و نی نگشاید ندیدنی است — حرفی که مغز نیست در او ناشنیدنی است

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور — هر چند روی مردم عالم ندیدنی است

وله

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

وله

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد — امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

ردیف ثای مثلثه

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش — هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

صائب نصیحت است ز جبادلان مرا — تا صلح ممکن است اختیار بحث

روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد		ورنه تا صد سالی آهنگ سفر از تن نداشت
	وله	
از ملاقات گرانجانان درین وحشت سرا		سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است
	وله	
بقدر وسع معاش است حلق را میدان		عجب مباشد اگر حلق مفلسان تنگ است
	وله	
در عهد شیب شکوه ز نسیان چرا کنم		کم نعمتی است اینکه جوانی بیاد نیست
	وله	
گشاده رو شو از حرف سخت این یاران		که سنگ بر دهن پسته هیچ کس درست
	وله	
پیوسته راست سلسلهٔ موج با هم است		خود را شکسته هر دل ناشکسته است
	وله	
سخن تلخ اگر همی گذرانی مردی		دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست
	وله	
رسم راست که چون شد ثمر شاخ شود خم		ای پیر ترا حاصل ازین قد دو تا چیست
	وله	
خندهٔ در چشم آب گردانند		ماتم و سور این زمانه یکیست
	وله	
از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم		چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

وله

گر بدین عنوان تجلی مجلس آرایی کنند
نه دو خواهد آشنا با هزار هم بیگانه سوخت

وله

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت
چاره از الوان نعمت بست پایان از جهان نیست

وله

صورت احوال خود از چشم کوته بین بپوش
آنکه از سنگین دلی آیینه ما را شکست

وله

در صلاح اهل ظاهر سکر با پوشیده هست
دور خود از زین چو خس شیده بیابد گرفت

وله

حلقه دام گرفتاری دهن را کرد و بست
ماهی لب بسته را قلاب تنها در گرفت

وله

می برد دل بی خبر را بهر اوج عقل بال
طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

وله

سنگسار اگر چه در زمین بهشت بیا
مرا اگر فتد غیرت نه رفته گار بس است

وله

چون بلا می شود نازل فراز بخت بر چمن
در برو میمان غیبت بستن چوب نیست

وله

آن اراده کرا از تیزی دندان حلیف است
در شهر وحشت زدگان بیش بیابان ساز است

وله

	وله	
هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک		ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن گرفت
	وله	
مجبور حق نگردد آلوده معاصی		بر گردن خلائق برهان اختیار است
	وله	
چون بجز تازه گانست مرا روی سخن		طرف صحبت من صورت دیوار بس است
	وله	
روی کز نظر نکهت است آبرو کجاست تا چون حریم کعبه نگردم نگر داد		ای بتری که تازه شود جان از و کجاست یارب برنجیان دل بی آرزو کجاست
	وله	
جلوه هر قیمت برنگ عبارات جهان		یکنفس گل بیش بر دستار هر دم تازه نیست
	وله	
سر گشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشند		در هر دلی که وسوسه استخاره نیست
	وله	
بر روی این گذرگه سیل حوادث است		هر کس کمر شود در اینجا کمر نه بست
	وله	
با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست پرده پوشی دامن آلودگان لازم است		از دو عالم دست شستن این وضو اعجاز است پاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفو ست

به پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است ... پای جهان نورد مرا غم نشکسته است

ولہ

راست از جام نگون با کله رنگین طمع ... آنکه آسودگی از افسر دولت می‌خواست
که بدین عمر کم از عهده برون می‌آید ... اگر خدا شکر باندازه نعمت می‌خواست

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
از سلیمان جهان هر که سخاوت می‌خواست

بار بر مجنون با جمعیت اطفال نیست ... خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را ... صحبت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

نیست صائب بی‌زیان جمع سیم و زر گران
از گرانباری غباری بر دل حمال نیست

ولہ

یوسف مصر شنیدی ز اخوان چه کشید ... چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت
ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختن است ... پاس تسبیح ز صد راه نگه باید داشت

ولہ

چون قلم در حیات من گفت و قال رفت ... هستی بغیر من در نقطه و خط و خال رفت
آنکه ز عارض سیاهی های هوس بجام ... از سیه کاری بخرج نامهٔ اعمال رفت
بر یکسر هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت ... بر دل من این ستم گر رشته آمال رفت
در بساط من نخواهد خیر کف افسوس ماند ... باقی عمرم اگر خواهد برین منوال رفت
تا که چشمی بسکه ز دوران مگردید بجام ... آب نتواند برون از چشمهٔ غربال رفت

ز نخل زندگی خویش بهره نخواسته است		ترا کسیکه به آه سحر نخواسته است
که غیر از نخ چراغی دگر نخواسته است		کتاب همت آن سائل تهیدستم
گشاد کار خود از هیچ در نخواسته است		خوشا کسیکه درین خاکدان بنجزد ر
	وله	
ز تار و پود جهان رشته که هموار است		امید هست که شیرازهٔ گهر بود
	وله	
ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت		نمیتوان غم دل را بخنده از بر برد
غبار تیرگی از چهرهٔ سحاب نرفت		ز بخت اگر مرا رتبه ز دامن خویش
	وله	
اگر نه زر لباس زمین دام ماهیست		دلا بسیکه غم خوردن دل فسرده از اسبا
	وله	
یاقوت را ز آتش با زبانه نیست		مارا زبان شکوه ز جور زمانه نیست
	وله	
تو کار خویش همه گره از استخاره نیست		زمانه گر دل عشاق تو کجی وستانه
	وله	
از حکومت روسیاهی ذوق جاه نیست		نمیشود روشن اگر دل سیاه از عقبا
	وله	
دو صفا کسیکه ز نو فهمی زمانه تیر است		شعر آئینه داره هزار نقره است
	وله	

بهیچ نوع مرا غیر جوی تیر بسته است   ز خود برون شدن ما بیک نظر بسته است
شعله خوی قبل رحیل ست شادمانه او   که یک توشه ماند از سفر بسته است
چرا غم دگران میکشد پریشانم   اگر نه رشته جان ما بیک گهر بسته است
ز رفیق موافق بود چه سود آرزو   ز غربت سفر من بهم سفر بسته است

بجز سرخ میرزا آخرین حیات صائب
بدست هر که دل خویش را نظر بسته است

هر که بستم رغبت از اطوار نامرغوب نیست   بر دل آسوده راه کیمیای آتش زنیست
گفتم از دنیا فشانم دست زیبایان غم   هر کس سیر از عصا و سنه را بخوب نیست

وله

ارباب همم را چه غم از بی پروبالیست   بال دگر این طایفه از همت عالیست
نفرین بود از اهل دعا رزق بخیلان   تکبیر فنا فاتحه مغفرت دعا لیست
از دولت هر کردی خود دنیا گرد ز   نیست از کوتاهی بخت ما بلندی گرد اگر است

وله

ازان برهنگی خویش خلق می لرزند   که دائم از نفس این شمع در ره باد است
تهی ست چشم تو از سرمه سلیمانی   وگرنه شیشه گردون پر از پریزاد است
ز کلفت ست خطر پیش سخت رویانرا   که زنگ تشنه آیینهای فولاد است

وله

میتوان رو بر دار شباب کنه هر کسی   شاهدی گلزار رنگین را به از گلدسته است

وله

تا محرم تا چه خونها در دل مردم کنند | محنت آبادی که عیدش ره بر زودیه گرفت

ولة

از بال شادمانی سر بلند آن غافل اند | اره این نخل سرکش خنده دندان نماست
گرچه دست اهل دولت هست از ظاهر بلند | دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

ولة

ز رقص سد ز عالم بالا بپای خویش | صائب کسیکه همچو صدف پا طلب شکست

ولة

یار بر دلها شود در مایه افتادگی | هرکه در ایام دولت بار از دلها برداشت
تا نسب خواهش کشود در راه بر بسته بود | طبع فیاض کرم ابرام سائل بر نداشت

ولة

عیب نادان در زبان خامشی گویاتر است | پسته بی مغز در لب گویا رسواتر است
رفت هر کس را بهار کند مغز نقصان علاج | می خورد خون بیشتر هر کس که او بیناتر است

ولة

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است | آینه پریشان نفس آینه من تار شده است
نیست اندوه قدم اندیشه که از شهر گناه | تا ز سر هوس تخم ابر گهربار شده است

ولة

در بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است | در بساط من همین خواب گران غفلت است
پیش از آن کز حمل رحلت بست یا آنکه ها | زاد راه من همین تیغ لب ام تا فرستاد

ولة

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن نیست از مور ضعیف را شکوه از جای خویش		دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکلست خانه چندانی که باشد مختصر شیرین ترست
	ولہ	
نامه ئیست که عنوان نشود خوانایش		گرمی و خجلت پیشانی ز زبان پیداست
	ولہ	
هر چند چه ستمهاست سبکدستی از کرم		خوشتر ز جود سائل مغرور پشت دست
	ولہ	
هر که غافل را نصیحت می کند دیوانه است نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده است		خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است وای آنکس را که دندانش درون خانه است
	ولہ	
می کند بیگانه دولت آشنایان از هم میشود نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب		پیر سازد هر کس به دولت ز آشنایان مفت ماست هر قدر آید بجای ویرانه مهمان مفت ماست
	ولہ	
خلق را شور حیات ابر من آسان کرده است نقش پای رفتگان هموار ساده راه را		تازه روئی برهمن آتش را گلستان کرده است هر که را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
	ولہ	
ترا از جان [illegible] بیشتر است نی رسیده [illegible] جلوه می گشت [illegible]		عاشقان تو [illegible] زهر گفت [illegible] بر جای ظاهر [illegible]
	ولہ	

ولہ

خاکساری از بزرگان زمان نشنیده است
یا زمین افتادگی از آسمان نشنیده است

ولہ

از خس و خار عرض گر پاک باشد سینها
هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

ولہ

چون صبح زندگانی روشندلان دمی است
اما دمی که باعث احیای عالمی است

ولہ

در دل چو آرزو انجم و تشویش نیست
روزی مسکن ز جمع مال تشویش نیست
در جهان [illegible] بیش و کم نیست
هیچ نیما نزند بو عسل جز نیش نیست

ولہ

[illegible] چشم دانی بلای [illegible] نیست
[illegible] نیکن و تمام [illegible]
[illegible] اگر خوشبان نیست
آتش کم [illegible] فغان نیست

ولہ

در کارخانه‌ای که [illegible] کار
از کار [illegible]

ولہ

من گرفتم که تو را زهر غم [illegible]
دست آخر [illegible]

ولہ

تو وان [illegible] بزرگان [illegible]
دیگر نه سینه و [illegible] دراز [illegible]

ولہ

وله

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت — رشته‌هامی بی گره را در گهر باید گرفت

وله

در جهانی کز سرانجام خانه پرداز نیست — عمارتیکه بجای خود است خوش ساز نیست
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد — چو عنکبوت ترکار سلیمان بار نیست

وله

آفت دولت با نباهی نان معلوم نیست — لقمه چون افتاد در استخوان ام معلوم نیست
طفل اندر دایه را جو بهشت جوی شیر — رشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

وله

گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون — هیچ را قسمت ز دریا پیچ تابی بیش نیست

وله

روزگار از رنگی نقشی بر آبی بیش نیست — هیچ را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

وله

در خود آرائی خطرها مضمر است — سایه چتر آل طاوس از پر است
شیر بیگانه است آب دیگران — شور باهی خویش شیر مادر است

وله

نسبت پاک از عرض ضاد در سجاده بود [illegible] — [illegible]

وله

تا در نبرد دست نفس جان روان [illegible] — [illegible]

زهر آب رخ خود بر لب نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

ولہ

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است
راه بسیار است هر دم را بظرف حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

ولہ

هر آنچه می طلبی از گشاده رویان خواه
گر فیض صبح در چهره که بی چین جبین است

ولہ

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است
نای نی موج می گریان در مجلس صهبا خوش است
گر شنیدن تلخ دارد جبههٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

هیچکاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

ولہ

غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست
در سرا ان خوابها مستغنی از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست
هر که می گردد طرف با کودکان دیوانه است
سفله گردون کام خود با همرهان کی می کند
چون فضول افتاد مهمان بار صاحبخانه است

ولہ

حلال صرف مجالست در حرام شود
ز خرج و دخل حرام و حلال معلوم است

بهار عنبر شبها سفیده سحر است / خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است

بهرزه دور نمایند سبک عنان صائب
وگرنه منت صندل به سر زدن دردسرست

ولہ

بهر که هر چه دهی نام آن مبر صائب / که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

ولہ

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشناور دست بالا کردن است

ولہ

رونق از عالم نگردان گر بقا می بایدت / بگسل از کونین گر زلف دوتا می بایدت
روشنی چشم از جواهر بهر مردم زاید / خویش را در هم شکن گر توتیا می بایدت

ولہ

از دماغ اهل دل گرمی هنگامه دنیا / خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایه کوه گشته ناز بلندی / آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

ولہ

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
گذشتن از نگری کلام خود را نیز / تمام حاصل از عمر بی سامانی است
نماد صحبت آنها بخود نمی گیرد / وگرنه پست و بلند زمانه هموار است
بلاست نفس عنان گسسته چون دست عقل / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
به حضور رنج آرزو اگر مردی / وگرنه لب بستن سکندر آسان است

وله

تا ترا چون دگران دیدن بظاهر کار است / چشم بر روی تو چون آئینه بر دیوار است
ای که از اسلام بگفتار تسلی شده / کفر صد مرتبه هردم چه کم از زنار است
دل افگار سیه میشود از پرده خواب / چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
آسمان راغبی از مردم بیکاران نیست / نخل بی بار بدوش چمن را بار است

وله

همیشه دیده سوزان از آن پر آبست / که قبله نظرش رشته های آمالست
بجز من دگران هرکه می برد چشمش / هزار رخنه فزون در دو دیدش چو غربالست

وله

گر از لباس براتی نمی شناسد ست / همین گروه که یکرنگ شیشه تیره ست

وله

اگر سخن بدل از گوش بیش تر نرسد / یقین شناس که از نارسائی سخن است

وله

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی رنج سخت / آتش آوردن برون از سنگ کار همت است

وله

چون خطائی از تو سر زد در پریشانی گریز / از خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

وله

بی تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راه در خلوت دل جانانم آرزوست

وله

صائب دو شغل ماند درین عالم سپنج
آنها که ساختند که نقشی کمی که هست

خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
تا بدانی پیش حق بلجوا طاعت سهل نیست

ولہ

ز سادگیست بفرزند هر که خرسند است
که مادر و پدر از غم وجود فرزند است

دل درست اگر هست آفرینش را
همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

سخن شمرده و سنجیده گو می بسوگند
که شاهد سخنان دروغ سوگند است

بزیر خاک عشق را به مردم درویش
اگر ز یادتی هست حسرتی چند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

دلبستگی خلق بهر گذران چیست
استادگی عکس درین آب روان چیست

پیش و پس اوراق خزان همنفسی نیست
آسودگی نیست ز برگ دگران چیست

چون رزق تو بسفره افلاک نوشته است
ای سست یقین با همه اندیشه نان چیست

ولہ

می کند کار شراب تلخ آب بی بجام
این سخن از مستی ارباب دولت شنفت

ولہ

در بادیه با در و بدر ما نتوان یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

کامل هنران در وطن خویش غریب اند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر — ولی چو آینه داری بهر کنار مخسب
به جنبش نفس خود ببین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب
گل سحر بدو عمر چشم بیدار است — برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
زمین آب تو کم از هیچ دهقان نیست — ز تخم اشک تو هم دانهٔ بکار مخسب
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالین است — چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسب
بذوق مطرب و می روزها بشب کردی — شبی بذوق مناجات کردگار مخسب
بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند — چه میشود تو هم از مهر آن نگار مخسب
شده است زمزمهٔ لبها هر و هر گوشهٔ باغ — درین خطیرهٔ پژمرده زینهار مخسب
ز نو بهار برقص است ذره ذره خاک — تو نیز خرد زینی درین بهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زینهار مخسب

ردیف تاء فوقانی

در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت — ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کرد نیست
چشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم — آتش سوزنده را از خود گلستان کرد نیست

ولـه

دلبستگیست یاد در هر ماتمی که هست — میراثی از خلق با هر غمی که هست

ولـه

	وله
آیینه شو وصال پری طلعتان طلب	اول بروب خانه دگر میهمان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است	قرضی برسم تجربه از دوستان طلب
	وله
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون	صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست	دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب
	وله
نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را جگر	هر که خسبد تشنه لب آب روان بیند بخواب
	ردیف بای فارسی
درون گنبد دروان فتنه بار مخسپ	بزیر سایهٔ گل موسم بهار مخسپ
فلک ز کهکشان تیغ برکف استاده است	بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسپ
فتاده است زمین بیشتر پای صرصر مرگ	چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز چار طاق عناصر شکست می بارد	میان چار رخی لغت باختیار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست	تو بی ادب ادب خود نگاه دار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب	دو شاهدست که در بحر بی کنار مخسپ
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت	اگر تو یافته لذت شکار مخسپ
زمام ناقه لیلی هلال شب دارد	نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
بسایهٔ علم آه خویش راه بسال	شبی که خدنگ اثر در است زینهار مخسپ
حلال نیست به بیدار خواب گران	ترحمی کن و بهر دل فگار مخسپ

وله

از تهیدستی ست در مغز حباب این پیچ و تاب   چشم کوته بین ز بی‌دردی کند جوهر حساب
راحتی در هیچ ویرانه سرای خاک نیست   خنده گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب

وله

گرچه افگندم بروغن نان خلق از معوی چرب   قسمتم چون شمع کاهش شد ز گفت و گوی چرب

هست باطن پرور آن صائب فلک را لطف بیش
پنجهٔ قصاب برخود بالد از پهلوی چرب

وله

نیست بر سنگین دلان محرومی سایل گران   کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب

وله

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکیست   پوشیده است پست و بلند زمین در آب

وله

در غریبی میشود دلهای سنگین دیده ور   نیست ممکن چشم بینش وا کند گوهر در آب
روزی روشن دلان را چشم زخمی لازم است   نیست بی‌خون شفق یکروز نان آفتاب
دل مبر بر عمر مستعجل که اسب تند را   نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب

وله

زنگ نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب   عیب پوشیدن از آینه عریان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست   تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن   سینه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب

چرب نرمی رتبه دارد با جرای حکیم
می‌نماید زیر دست خویش روغن آب را

وله

کمان نرم سختی از کشاکش میکشد دایم
ببر با آشنایان زینهار از حد تحمل را

وله

چو مو سفید شود دست از خضاب بشوی
نهان مکن بشب تیره صبح انور را

وله

بازی همواری ظاهر مخور از دشمنان
نان سوزن از پیش افگن سگ دیوانه را

وله

اگرچه فیض بسیارست در تنهانشینیها
یکی صد گردد از جمعیت احباب عیش ما

وله

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا
در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل هرزه خند و بلبل بیهوده هرزه نال
دل چون شود شگفته درین گلستان مرا

وله

بر گردن تو طوق گلوگیر بندگی
بهتر ز خاتمی که سلیمان کند مرا

وله

رشته چون سازد از خود دور رخنه دست را
لازم افتاده است خوی زشت بد رو زشت را

ردیف بای موحده

دست خواهش چون صدف بگشای پیش ابر کیا
هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت یکرو در در سر دان خطاست
آرزوی هر دو دولت عالم را از یکجا طلب

وله

فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم / گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم را

وله

ز تاثیر سحرخیزیست روی صبح نورانی / مده از دست در ایام پیری داشتن شب را

وله

پاس صحبت داشتن در دور خرم افگنده بود / گوشهٔ عزلت بهشت جاودانی شد مرا

وله

دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر / شنفته های پدر را ز پسر شنیدیما

وله

از خودآرایان نمیباید بغیر از خشم داشت / عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را
هر که ماند از تو بر جا حاصلش باشد دریغ / چند خواهی جمع کرد این مایهٔ افسوس را

وله

دولت بیدار اگر یکچند بخوابی کشید / گرد در ایام بخت ما قضای خوابها

وله

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف / زنگ از آئینه می گردد ز خاکستر صفا

وله

صبح چون پیری شود از خواب غفلت سر برآر / تا کفن بر خود نسازی جامهٔ احرام را

وله

چشم عبرت باز کن گردید چون مو سفید / بگذران از خواب غفلت این شب مهتاب را

	وله	
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد		می برد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
	وله	
بزور خود منازکه یکمشت بال و پر		درهم شکست شوکت اصحاب فیل را
	وله	
بازمین گیران غفلت گفتگو بیجاست		نیست زآواز جرس پروا ره خوابیده را
	وله	
چون شود هموار دشمن احتیاط از کف مده		سیلها در پرده باشد آب زیر کاه را
	وله	
هر که از دست زلیخا جست بس سالم بجست		بدو عالم ندهد گوشه زندانی را
	وله	
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند		بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
	وله	
نمافتد کار هرگز در گره پرهیزگاران را		که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا
	وله	
در رضاجوئی حق کوش نه خشنودی خلق		ترک واجب نتوان کرد باین نافلها
	وله	
نیست انج اعتبار بیمغز انرا ثبات		کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها
	وله	

	ولہ	
هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد		مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
	ولہ	
عنان بدست فرومایگان مده زنهار		که در مصالح خود چرخ می کنند ترا
	ولہ	
غافل ز حق مشو بامید قبول خلق		یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا
	ولہ	
سینها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند		یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را
	ولہ	
چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود		اشاره ایست که آماده باش رفتن را
	ولہ	
شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده در باشد		ازان عاقل به از گفتار میداند شنیدن را
	ولہ	
دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند		آتش امان نمیدهد آتش پرست را
	ولہ	
فساد روی زمین از شراب میزاید ز جای گرم به تلخی خواب می خیزند		کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
	ولہ	
خشمت خوردن من و عیب ست پوشیدنم		انیست از زمانه لباس نمد مرا

ز بگر سبحه شماران خدا نگهدارد	که صد سر است بیک حلقه کمند اینجا
نه مست خواب قدحهای فیض در دل شب	تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

وله

نشانه رو گردان کثرت لشکر دلیرانرا	نیستان مانع از جولان جرأت نیست شیرانرا
مگس را می تردد عنکبوت آرد بدام خود	ید طولی است در تحصیل روزی گوشه گیرانرا

وله

چنانچه از نمک افزون شود جراحت ها	یکی هزار به پرسش شود مصیبت ها
بره ز جبل مرکب تمام تن چه عشق	که هست لازم تحصیل نام ظلمت ها

وله

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است	صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را
نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی	ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

وله

چون سگ گزیده که نیارد در آب دید	آئینه مے گزد من آدم گزیده را

وله

زاهد سیم و هم شهسوار پیش نمی افتد	که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

وله

از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است	بیرون از آن با خویش کن این کفش تنگ را

وله

هنر در بار و اقبال کاری بر نمی آید	نگهدارد مگر دست بدامان دولت را

وله

زراستی نبود تجلی گشاده جبین را   که نقش راست نسازد سیاه رنگین را
زخانه بدری کی شوند مانع فرزند   زباو ریغ ندارد خدا بهشت برین را

وله

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب   میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

وله

ای فارغ از جهان بگر رکند ترا   در هر پیاله عالم دیگر کند ترا
گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد   تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا
محتاج می کند بدم آب عافیت   دولت دو قرن سکندر کند ترا
آماده گدا فتن خود چو شمع شو   از زر سپهر سفله اگر افسر کند ترا

وله

کی سبکباری زهمراهان کند غافل مرا   بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

وله

بدست خود کند بیداد گر بنیاد دولت را   ستمگر لشکر بیگانه می سازد رعیت را

وله

کجا اندیشه عقبی ست عقل ذو فنونت را   که دارد فکر نان و جامه بیرون زدنت را

وله

بقدر آنچه شوی پست سر بلند شود   گرفته ام عیار بلند پستی ها

وله

نگاهدار بدست دعای مظلومان
عنان توسن چابک خرام دولت را

ز خشت بالش و از خاک تیره بستر کن
مکن ز بستر مخمل دو خواب غفلت را

ز همزبان موافق جدا مشو در راه
مکن دو آتشه زنهار داغ غربت را

وله

بر اوج اعتبار فلک هر کرا رساند
چون آفتاب وقت زوال است پیش پا

وله

گرد خجالت از رخ سائل که می برد
شرم کرم اگر نگذارد کریم را

وله

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا
جامه تخت است چون شمشیر عریانی مرا

وله

سیر کوه و دشت تسلای دهد مرا
هر لاله پیاله جدا میدهد مرا

در گوش قدردانی من حلقه زر است
هر کس که گوشمال بجا می دهد مرا

وله

خوش نهان آزاده کردم دامن از فقیری را
نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را

خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمی نازد
که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

وله

زیر شمشیر حوادث پای برجائیم ما
رو نمی تابیم از سیلاب دریائیم ما

وله

تنگدستی راست سازد نفس کج رفتار را
پیچ و تاب از وسعت روی فزاید مار را

ازان ز دامن مقصود کوته افتاده است | که بیش خلق دراز است دست حاجت ما

ولہ

میشود راز دل از جبهه نمایان ما را | نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را

ولہ

زر و سیم و جهان زیر پرده دارد چشم گاهی را | بقدر فلس زیر پوست باشد خار ماهی را

ولہ

نتوان ز برگ پوشید چشم ندیده ما | سیری نمیدارد از خاک چون آدم ندیده ما
گفتیم وقت پیری در گوشه نشینیم | شد تازیانه حرص قد خمیده ما

ولہ

امیدم آنجا موشی یکی ده گشته تا دیدم | که سامان می‌دهد دست از اشارت [illegible]

ولہ

نیست بر دریای احسان دیده بی‌نم مرا | آب تا ریگ قناعت می‌کند خرم مرا
از عزیزان جهان هر کس بدولت می‌رسد | آشنائی میشود از آشنایان کم مرا

هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست
ریشهٔ طول امل در دل شود محکم مرا

ولہ

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیان است بر ایام ما

ولہ

مرده چشم و دل خویش را به غفلت را | بخلوت سحر انداز خود بیدار است ما

وله

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را — نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را
شرکت روزی حریصان را بفریاد آورد — بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را

وله

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را — مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

وله

آنرا که نیست قسمت مشرب درین سرا — در زندگی به تنگی قبر است مبتلا

وله

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود — می برد هر جا که خواهد اسب خواب آلود را

وله

بطاقتی ست قسمت منعم ز جمع مال — از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

وله

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را — پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را

وله

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی در ورق گردانی این سیپاره را

وله

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را — صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را
نسیم نا امیدی [illegible] — مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

وله

زبید دران علاج درو خود جستن بآن ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

ولہ

دران چشم زدیده شوخ ستاره ها — در هیچ خرمنی نه فتد این شراره ها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم — تا کی بهم رسد دگر این تخته پاره ها

ولہ

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی — اگر خواهی شها هم الوان نیست نعمتهای الوان را
درین مهمانسرا یک نفس چون صبح مهمانی — فشکر خنده این شیرینیها در کام ملکانها

ولہ

تجرد سازمی دل کن که هر سیل خانه سازی را — که هرگز گرد کدورت نیست خاکبازی را

ولہ

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه — تیر محبت آید رحمت کمانه را
در پیری از سر شک ندامت مدار دست — بشکن بآب صبح خمار شبانه را

ولہ

نیست فرق در دیده ما منزلت دنیا را — تا نه بینیم کسی را که نه بیند یار را
زنده و مرده لوا در یهم ممتاز اند — مرده انیم کسی را که نه بیند یار را

ولہ

برون سر دار بهاست و زفکر دزدان باشند — لباس دل غبار آلوده باشد جامه بار را

ولہ

نیست دیگری نه دنیا بنده تسلیم را — آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

به اندک فرصتی از سفله برگردد دولت — که باشد لعل در آتش بدست دیو خاتم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نمیگردی — تحمل از خود تسلی دار بار اهل عالم را

بود ده روز مهمان موسم این دانه افشانی — ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

به درویشی غرور جاه از سر میبرد صائب — که از سلطنت دل سرد سازد لوا ادهم را

ولہ

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را — مکن صرف زمین شور آب زندگانی را

بخاموشی تیغ زبان را کن سپرداری — اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را

حسن بگذر که باشد در قفا هم چون گل رعنا — خزان زرد در روی باده های ارغوانی را

ولہ

بود حفظ خدا دل قوی ضعیفان را — که شبنم نیز نگهبان بود نیستان را

ز رحم جان گنهکار را ملالی نیست — که بیم قتل کند دلپذیر زندان را

ز زندگی بکرگس رسد بجز مردار — چه لذتست ز عمر دراز نادان را

بران گروه حلال ست دعوی همت — که چین جبهه شمارند مد احسان را

ولہ

وقت رفتن نیست ره دنبال چشم حسرتش — هرکه پیش از خود فرستاد است مال خویش را

ولہ

مدار از منزل آرایان طمع معمار دلها — که وسعت رفت از دست دل مردم بمنزلها

ولہ

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

بخاموشی محیط معرفت کن جان گویا را ‌ ‌ ‌ بجان بی نفس چون ماهیان کن سیر دریا را
همایون طائری در سیر نظر گردد شکار تو ‌ ‌ ‌ اگر در راه عبرت افگنی دام تماشا را
ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا ‌ ‌ ‌ که آزادی گرفتاریست مرغ رشته بر پا را

ولہ

جنت در بسته باشد مهر خاموشی ترا ‌ ‌ ‌ چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا
گوش اگر داری درین بستان سر هر غنچهٔ ‌ ‌ ‌ می کند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته گر سیمین بران روزگار ‌ ‌ ‌ رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی ترا

ولہ

فقر بتقدیر کند سلطنت عالم را ‌ ‌ ‌ هوس ملک نباشد بسر ادهم را
می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع ‌ ‌ ‌ دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ ‌ ‌ ‌ گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر ‌ ‌ ‌ گل بخورشید رساند سر شبنم را
میتواند به نفس کرد جهان را روشن ‌ ‌ ‌ هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
حق محالست بمرکز نرساند خود را ‌ ‌ ‌ در کف دیو قرارے نبود خاتم را
دانش آن راست مسلم که بتر دستی هم ‌ ‌ ‌ گرد خجلت ز جبین پاک کند مرهم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ولہ

ز ارباب هنر دور نیست بر دل بار عالم را ‌ ‌ ‌ سبکروحی ز حمل عیسی افزون گشت مریم را

× نفس
× نه رساند

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند   شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم ست جمله مجتهدا   کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

وله

بزرگانیکه مانع میشوند ارباب حاجت را   بجوب از آستان خویش میرانند دولت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید   میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب   وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاه است شهرت را

وله

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر   خار پیراهن مشو آسوده گان خاک را

وله

آنچنان کز رفتن گل خار می ماند بجا   از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا
آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرتست   آنچه از عمر سبک رفتار می ماند بجا
نیست غیر از رشتهٔ طول امل چون عنکبوت   آنچه از ما بر در و دیوار می ماند بجا
کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی   در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست   وقت آنکس خوش کزو آثار می ماند بجا
نیست از کردار بیحاصلان از بهرهٔ   چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجهٔ هنگام رحیل   از شمار درهم و دینار می ماند بجا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار می ماند بجا

وله

فساد طاعت بی پرده افزون است از عصیان ‌ ‌ ‌ نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را

ولی

دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور ‌ ‌ ‌ عذر نامقبول ثابت می کند تقصیر را
از ثبات ناتوان بر دشمنان فیروز شد ‌ ‌ ‌ می نشاند یک هدف بر خاک چندین تیر را
کفر نعمت می کند رزق حلال خود حرام ‌ ‌ ‌ طفل از پستان گزیدن می کند خون شیر را

ولی

بفکر مال فزون خلق آنقدر رفتند ‌ ‌ ‌ که جا بزیر زمین تنگ گشت قارون را
درین ریاض بجا عملی بیار چو سرو ‌ ‌ ‌ که غیر دست تهی نیست بار موزون را

ولی

بیشود خوشوقت از خلوت دل بخردان ‌ ‌ ‌ در خم خالی چو می پیوسته افلاطون را

ولی

میفزای اطاعت بکار اطاعت ‌ ‌ ‌ گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بمیهمانی مردم اگر بروی ‌ ‌ ‌ کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
نشوی دست ز ورد نماز وقت طعام ‌ ‌ ‌ زانتظار مکن خون دل جماعت را
اگر خدای جهان را سمیع میدانی ‌ ‌ ‌ مکن بلند برای خدا تلاوت را
بگیر از دهن خلق حرف راز نهار ‌ ‌ ‌ بها سیاه چو شد پاسدار دولت را
چو لازمست کنی ختم میهمانی را ‌ ‌ ‌ بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را
ز خلق خویش شکر و شیر باش با احباب ‌ ‌ ‌ ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را
ست و چو بیخبران از مناسبت غافل ‌ ‌ ‌ مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را

ولہ

کند با سخت رویان چرب نرمی کار خنجر را
بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را

ولہ

مکن ز ساده دلی خرج چشم بد خود را
نگاه دار چو آئینه در نظر خود را

ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش
خلاص می کند از حرف نیک و بد خود را

حسد به اهل حسد کار می کند صائب
چنانکه آتش سوزنده می خورد خود را

ولہ

ز دولت صلح کن زنهار با امنیت خاطر
که در دنبال خواب امن باشد چشم دولت را

چه دریاها که خون می شد روان از چشم مظلومان
مکافات عمل را چشم بد اگر می بست [illegible]

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
مگردان رو ترش از بادهٔ تلخ نصیحت را

ولہ

سنان از نقش کم گر شد قمار بدنشین اینجا
که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا

اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت
بهر نقشی مده از سادگی تن چون نگین اینجا

ولہ

ترکش بر تیر از رنگین لباسی شد هدف
همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس داری چرا

ولہ

ز چشم خلق پنهان دار گنج عزلت خود را
مکن شیرازهٔ صحبت کمند وحدت خود را

وله

بروش توکل منه بار خود را
ولی نعمت خویش کن کار خود را

ز دندان ترا داده اند آسیائی
که سازی ملائم تو گفتار خود را

توان روز صائب ز ارباب حالی
که سازی چو گفتار کردار خود را

وله

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است
تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

وله

تاب یکی شبنم گر آنجانی بپا باشد مرا
این ذره تا چند در زیر قبا باشد مرا

وله

دست شستن ز لقا آب حیاتست ترا
خط کشیدن بجهان خط نجاتست ترا

در جوانی بطواف حرم کعبه شتاب
تشنه باقی ایام حیاتست ترا

وله

دور سازی سر بگردون میرساند آه را
میفزاید پیچ و تاب این رشته کوتاه را

از کدو مشکل شراب آید بدشواری برون
از سر بیمغز نتوان برد حب جاه را

طائر یکبال نتواند فلک پرواز شد
بی حضور دل مبر زنهار نام الله را

پای سرعت در ره هموار می آید بلنگ
نرم رو می آورد بیرون ز سختی راه را

میشود از خاکساری زیردستان سربلند
جامه کوتاه رعنا می کند کوتاه را

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میخورد
بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

منه بر دل ز راز بار جهان را / سبکسار بر شاخ گل آشیان را

تکلف نکن در سلوکی که داری / چو خواهی که از خود کنی میهمان را

زگوهر بهره‌ها بر قطره ات ابر نیسان / اگر چون صدف پاک سازی دهان را درد

جهان استخوانی است بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

پشت شمشیر سوال از دم بود خونریزتر / خامشی را ابر تر از ابرام میدانیم ما

ولہ

بیکاری و توکل دور است از مروت / بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

ولہ

بمنتهای مطالب رسیدن آسانست / اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

ز مهربان گرانجان بهر که سوزن دوخت / بدامن فلک چارمین مسیحا را

ولہ

زبان ز سرزده درائی بجان رساند مرا / لب خموش بدار الامان رساند مرا

اداچگونه کنم شکر آه را کین تیر / ز یک کشاد بچندین نشان رساند مرا

ز بیکسی چه شکایت کنم بهر ناکس / که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا ناکس

ولہ

از عذر لب به بند که در شستن گناه / دست دگر قوی بود عرق انفعال را

ولہ

شادم از بی بری خویش درین باغ چو بید / که نگهدار گری نیست ز پیوند مرا

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا / اگرچه رشته لب‌بازمی بپیچ و تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی / چنانکه می‌کنی از مردمان حجاب اینجا

وله

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را / میشود گاهی ببرگ کاه حاجت دیگ را

وله

چون ثمر در چنگ بی‌برگی ترا دارد ضعیف / میشوی سرکش اگر خس دلربا شد ترا

وله

دشمن مرگ سبکروح اند دنیا دوستان / در گرانباری بود آسایش حمالها
بیگناهان در غضب حد گنهگاران خورند / بیشتر بیند از چشم شیران بر زمین نیها

وله

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را / گر کمان بی بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته ز احسان ساز دست / هیچ زنجیری به از شیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهن‌سال از جوان افزون‌تر است / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

وله

ستمگران بریاضت نمیشوند رام / که دل ز چله‌نشینی نگشت نرم کمان را

وله

بآهی میتوان از خود برآوردن حبابی را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان است / هما منشور دولت میکند هر استخوانی را

وله

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا — می‌کشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از ره بیگانگی گشتی دگر [illegible] — بار ورا چی بر نمیداری ازین منزل چرا

وله

گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را — سرکش گر گوشمالی می دهد دوران ترا

وله

ترا در بوتهٔ گل مهر آن داد این نیلت — که سیم ناقص خود را کنی پامال عیار اینجا

وله

ز بخت چون فزون شود افزون غم ناخلق را — سد راه شکوه ره ز لیست زبان خلق را

وله

عجب که مکید لب خویش [illegible] پیدا — [illegible] از زعفران شود پیدا

وله

به عون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان صائب

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مرتبه طبع شد

و سخن سنجی او آفرین ها کرده‌اند بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چند روز در اینجا
اقامت گزین باشید تا از دولت شما مستفید گردیم گفتند بشرطهای یک حجرهٔ جدا
بطور ما واگذارند که احدی را دران دخل نباشد و اگر درین امر خللی رو داد ما دران
نخواهد شد همین کردند حجرهٔ جدائی مقرر ساختند بطور ایشان واگذاشتند هر روز
بخاطر ایشان میرسیدمی آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا علیه الرحمة فرمودند
دیوانی ترتیب داده ام در طلب و یابس بسیار دران جمع نموده ام امید که
بنظر اصلاح گذارند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا دیوان خود
را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را بر و بر نمودند و باز گذاشتند روزها
حجره با خود میبردند روزی بسبیل اتفاق عاملا در حجره نبود میرزا در حجره را وا کردند گرما
نمانید دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریا ان و آن حجره فرش نموده
و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور معهود بند
نمودند بعد از ساعتی عاملا بحجره در آمد از راه کمال حالی دریافته به میرزا گفت
که در میان ما و شما شرطی بود امروز کسی بحجرهٔ ما در آمده الحال ما هم دیوان شما
انتخاب شده اگر ماندن میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این بگفت پوست تخت
خود را برداشته بدر رفت میرزا ازان حجره اوراق را جمع نموده آنچه کرده بود در دیوان
و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضی واجب الحفظ هم خوانده‌اند

والله اعلم

بلخی دستیاب شده سبحان الله هر بیتش برای حلول شواهد عرفان حق جل و علا بهیست
فرین رهبر شورش برای سالکان مشاعر شعر و شاعری دلیلی میرهن نقطه و قند
آمیخته نکته نکته مخزن تفرید المختصر الطباعتش مطبوع طبع کلیل افتاد بخدمت برادر
صاحب فائض‌مآب فیض انتما محمد مصطفی خان صاحب مد الله ظله ابا التماس
نموده آن نسخه روح افزا در قالب طبع ریختن آرزو کردم امید از تقریبان گلستان
نکته دانی نگاشته نصیبان بهارستان معانی آنکه هر گاه ازین نادره فایده بردارند
بعد شستن معرفت صاحب مطبع و داعی ایشم را هم بدعای خیر یاد آرند والله الموفق والمستعین

برخی از حال ندرت اشتمالی ملاهی بلخی قدس سره

گویند که ملاهی بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بر سبیل سیاحت باصفهان رسیده
نزد میرزا صائب علیه الرحمة آمد ظاهر حالش مردی سر و پا برهنه نمد پوشی دستار
بر سر نداشت دیوانه وشی خود را میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن به
حسن صفات و محاسن آداب بغلگیر شده بر صدر مجلس نشانید و پرسید از کجا می آئی
گفت از بلخ گفت اینجا چرا قدم رنجه کردی گفت از فرزند شنیده بودم که با سخن سرائی
بسیار از غیبت اشتیاق دیدن تو مرا اینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده باشد بشنوانید پس
نزد دست میرزا علیه الرحمة پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین
میرزا از مسوده اگر از زاد های طبع چیزی یاد باشد ارشاد فرمائید آن حق آگاه هم سرچه
مستغرق داشت برخواند شایان صاحب قدرتی بود که هر چه زبان لاندی المیزان سخن سنجیه
بود در فن شعر گوئی گوی سبقت از امثال افزون ربوده بود مصاحبت قدیم ملا هی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطه تدوین دیوان نعمات بر رای صاحبان شعور
مخفی و مستور نماند که راقم اثیم عبد الرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان
عفا عن جرائمها الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام معجز التیام سحر خیزی میرزا
محمد علی صائب تبریزی شغف بحد داشت و بسبب نایابی اشعار و انقلاب
منتخبین نسخه که مستند درس و تدریس باشد تشخیص حصول نگشت چنانچه در حین اجرای
تذکره گلستان مسرت ملقب بحدائق المعانی که در تاریخ تیرا یک معشوق و عاشق و
اشعار هر گونه مفید مکاتیب چیستان و تواریخ و صنایع و نصایح و مواعظ و مناجات
و غیرهم کتابی معدیل و نسخه بی بدیل است و با فضال مفضل بهمان عنقریب منتجلی
طبع گردید نضارت تبخش گلزار نگاه نظارگیان می گردد اکثر هم از تذکره و سفاین
و دواوین اساتذه سلف و خلف بنظر گذشته مگر زلال حین هم و رود این منتخبات
بمانند دیوانی که حمائل گلوی حفظ را لایق باشد معائنه نشد تا آنکه درین هنگام
آن نسخه موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار میرزای غفران مآب ملتقطه عالم ...

إنّ من الشعر لحكمة وإنّ من البيان لسحرا

دیوان صبا

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

باهتمام بهکاری لال [illegible]

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول ہر ایک شائق چھاپے خانے سے لے سکتا ہے جس کے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب بخوبی معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج میں تین قسم سادہ میں کلیات و دواوین قصائد فارسی و تذکرہ شعرا درج کیے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نادر روزگار ہے جس میں چند رسائل ہیں ۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲- تواریخ سلاطین ۳- قصائد نعت ائمہ اطہار علیہم السلام - ۴- دیوان مصنف ۵- مثنوی صفیر دل و حرز الحمن - ۶- مثنوی خرابات ۷- فرہنگ نامہ ۸- تذکرۃ العاشقین تصنیف عمدۃ النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جس میں قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے جو اس مطبع میں محشی ہو کر مع حل معانی اشعار دو جلدوں میں چھپا ہے

کلیات مرزا بیدل اس میں ذیل کی کتب ہیں ۱- دیوان بیدل - غزلیں بہ ردیف حروف تہجی
۲- عناصر بیدل -
۳- رقعات بیدل -

ان من الشعر لحكمة وان من البيان لسحرا

دیوان صبا

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور [illegible] طبع شد

باهتمام بهگوان دیال منیجر اشاعت

[illegible]